



چهارپاره و چهارپاره سرایان

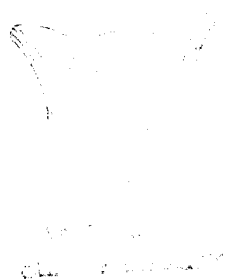
ضیاء الدین ترائی

آنچه که امروز به نام چهار پاره (چارپاره) شناخته می شود، عبارت از شعری است موزون و مقفی، متشکل از چند بند، که هر بند آن از چهار مصراع متساوی تشکیل شده است و تنها دو مصراع از این چهار مصراع (مصراع های دوم و چهارم) با هم، هم قافیه اند. بدین ترتیب چهار پاره قالبی است آزاد، که از نظر قافیه بندی، رعایت قافیه، تنها در درون هر بند الزامی است، و هر بند شعر برای خود قافیه های مجزا و مستقلی دارد. گرچه امروزه این قالب را با نام چهار پاره می شناسند، ولی...



۱۸۲۰۰

چهار پاره و چهار پاره سرایان



ضیاء الدین ترابی

چهار پاره و چهار پاره سرایان



ضیاء الدین ترابی



دفتر شعر و داستان

تابستان ۱۳۸۳

ترابی، ضیاءالدین، ۱۳۲۲ -
چهار پاره و چهار پاره سرایان: با آثاری از نیمایوشیج، م.
آتشی، م. آزاد... / ضیاءالدین ترابی.
۱۹۲ ص.

ISBN 964 - 6564 - 31 - 3

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیفا.
۱. رباعی -- مجموعه ها. ۲. رباعی -- تاریخ و نقد. ۳. شعر
فارسی -- قرن ۱۴ -- مجموعه ها. الف. عنوان.
۸۱/۰۹۷ PIR ۴۰۹۵/۴۹ ج ۹
کتابخانه ملی ایران.
۱۸۱۹۱ - ۸۲ م



چهار پاره و چهار پاره سرایان ضیاء الدین ترابی

حروفچینی: سپهر، لیتوگرافی: نقش آفرین، چاپ: سدکس

چاپ اول: تابستان ۱۳۸۳، تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

شابک: ۳ - ۳۱ - ۶۵۶۴ - ۹۶۴ - 31 - 3 - 964 - 6564 - ISBN

دفتر شعر و داستان: تهران، انقلاب، خ ۱۲ فروردین پلاک ۲۱

تلفن و دورنویس: ۶۴۹۱۹۰۸، صندوق پستی: ۱۳۱۴۵/۱۶۸۴

مرکز پخش: تهران، خ ۱۲ فروردین، کتابفروشی یاشار

تلفن: ۶۴۰۲۵۷۱

فهرست مطالب

۹

مقدمه

فصل اول:

۴۵

نیما یوشیج: افسانه و چهار پاره‌ها

فصل دوم چهار پاره سرایان:

۹۱

منوچهر آتشی

۹۲

محمود مشرف آزاد تهرانی (م. آزاد)

۹۳

هوشنگ ابتهاج (ه. ا. سایه)

۹۴

امان‌اله احسانی

۹۶

مهدی اخوان ثالث (م. امید)

۱۰۰

محمدعلی اسلامی ندوشن

۱۰۲

مقتون امینی

۱۰۴

مهرداد اوستا

۱۰۶

صدرالدین الهی

۱۰۸

سیمین بهبهانی

۱۱۱

محمود پاینده لنگرودی

۱۱۳

نوذر پرنگ

۱۱۴

سیروس پرهام (میترا)

۱۱۷

ضیاءالدین ترابی

۱۱۸

فرخ تمیمی

۱۲۰

فریدون توللی

۱۲۲

رضا ثابتی

۱۲۴	مهدی حمیدی شیرازی
۱۲۸	پرویز خائفی
۱۳۱	اسماعیل خوئی
۱۳۳	اسماعیل چناری (رها)
۱۳۴	بهمن رافعی
۱۳۶	نصرت رحمانی
۱۳۷	یداله رویایی
۱۳۹	عبدالحسین زرین کوب
۱۴۱	محمد زهری
۱۴۳	حبیب ساهر
۱۴۴	سهراب سپهری
۱۴۶	احمد شاملو (الف بامداد)
۱۴۸	اسماعیل شاهرودی (آینده)
۱۵۰	حسن شهرزاد
۱۵۳	منوچهر شیبانی
۱۵۶	بهمن صالحی
۱۵۷	علیرضا صدفی (آتش)
۱۵۹	احسان طبری
۱۶۰	فروغ فرخزاد
۱۶۲	فریدون کار
۱۶۳	مشفق کاشانی
۱۶۵	سیاوش کسرائی
۱۶۷	لیلا کسری

۱۶۹	محمد کلانتری
۱۷۰	مرتضی کیوان
۱۷۳	جواد محبت
۱۷۴	فریدون مشیری
۱۷۶	کیومرث منشی‌زاده
۱۷۹	پرویز ناتل خانلری
۱۸۰	نادر نادرپور
۱۸۲	نصرت‌اله نوحیان (نوح)
۱۸۴	سیروس نیرو
۱۸۵	منوچهر نیستانی
۱۸۷	اصغر واقدی
۱۸۹	جمشید واقف
۱۹۰	محسن هشترودی
۱۹۱	حسن هنرمندی

چهارپاره و چهارپاره سرایان

آن چه که امروز به نام چهارپاره (چارپاره) شناخته می‌شود، عبارت از شعری است موزون و مقفی، متشکل از چند بند، که هر بند آن از چهار مصراع متساوی تشکیل شده است و تنها دو مصراع از این چهار مصراع (مصراع‌های دوم و چهارم) با هم، هم قافیه‌اند. بدین ترتیب چهارپاره قالبی است آزاد، که از نظر قافیه‌بندی، رعایت قافیه، تنها در درون هر بند الزامی است، و هر بند شعر برای خود قافیه‌های مجزا و مستقلی دارد. گرچه امروزه این قالب را با نام چهارپاره می‌شناسند، ولی گفتنی است که در گذشته نه چندان دور، بین اهل قلم، در نامیدن آن اختلاف نظر وجود داشت، و گروهی به جای چهارپاره، از آن با نام دوبیتی‌های پیوسته نام می‌بردند. بدیهی است که اطلاق دوبیتی‌های پیوسته بر چهارپاره درست نیست. گرچه دوبیتی‌های پیوسته نیز از نظر تساوی بودن طول مصراع‌ها و چندبندی بودن پیکره شعر، مشابه چهارپاره است. اما از نظر قافیه‌بندی با آن متفاوت است. به عبارت دیگر دوبیتی‌های پیوسته، عبارت از قالبی است، که در آن هر بند شعر از یک دوبیتی

۱۰ چهارپاره و چهارپاره سرایان

تشکیل شده است، که از نظر قافیه‌بندی این دو بیت به صورت چلیپا درهم تنیده‌اند. بدین‌گونه که در بین دوبیتی‌های پیوسته، دو نوع قافیه‌بندی می‌توان یافت:

الف: نوع اول که در آن، در هر بند شعر مصراع اول با مصراع چهارم هم قافیه‌اند و دو مصراع دوم و سوم به صورت مثنوی با هم، هم قافیه‌اند.

ب: نوع دوم که در آن در هر بند شعر، مصراع اول با مصراع سوم و مصراع دوم با مصراع چهارم هم قافیه‌اند. بدین‌گونه هر بند از شعر از چهار مصراع مقفی و در هم تنیده تشکیل شده است، که به کلی با ساختار چهارپاره تفاوت دارد.

ناگفته نماند که گروهی از شاعران نیز، با توجه به مقبولیت قالب چهارپاره در بین شاعران، با به عاریت گرفتن قالب چهارپاره - یعنی پیکره‌ای متشکل از چندین بند به هم پیوسته، که هر بند آن را یک دوبیتی یا چهار مصراع تشکیل می‌دهد؛ با استفاده از قالب دوبیتی - یا ترانه - سنتی فارسی؛ نوعی چهارپاره سرودند؛ که بیشتر از نظر پیوستگی موضوعی شبیه چهارپاره یا دوبیتی‌های پیوسته بود؛ ولی از نظر فرم و ساختار در حقیقت همان دوبیتی‌های فارسی بود که به دنبال هم و پیوسته نوشته شده و در آن کلیت شعر به دور محور واحدی می‌چرخید. بدیهی است که قافیه‌بندی این شعر هم با چهارپاره‌ها متفاوت است و هم با دوبیتی‌های پیوسته؛ و اصول قافیه‌بندی حاکم بر هر بند یا پاره آن همان قافیه‌بندی دوبیتی‌های سنتی فارسی است، که در آن مصراع‌های اول، دوم و چهارم باهم، هم قافیه‌اند، و معروف‌ترین نمونه آن دوبیتی‌های بابا طاهر همدانی است.

از سوی دیگر گرچه در بین شعرهای نیما یوشیج - بنیانگذار شعر نو - تعداد پنج قطعه شعر در قالب دوبیتی پیوسته وجود دارد؛ ولی این قالبی نیست که توسط نیما ابداع شده باشد؛ بلکه قالبی است که پیش از نیما یوشیج توسط دیگران ابداع شده بود. ولی آنچه امروزه به قالب چهارپاره شهرت دارد؛ پیش از نیما یوشیج سابقه نداشته است و از ابداعات شخص نیما یوشیج است و با انتشار این چهارپاره‌های نیما یوشیج است که شاعران جوان به پیروی از نیما به سرودن شعر در آن قالب پرداختند و به تدریج قالب چهارپاره به عنوان قالبی نو در بین شاعران معاصر و پیروان نیما یوشیج رواج یافت. بدین گونه با توجه به سابقه دوبیتی‌های پیوسته پیش از نیما و نیز وجود پنج قطعه شعر در قالب دوبیتی پیوسته در بین آثار نیما یوشیج، و تقدم آنها بر چهارپاره‌های وی؛ لازم است در اینجا به خاطر نزدیکی صوری این دو قالب و نیز آشنایی با سابقه دوبیتی یا چهارپاره سرایی، پیش از ورود به مبحث «چهارپاره و چهارپاره سرایان» نگاه مختصری داشته باشیم به تاریخچه دوبیتی‌های پیوسته و نیز سابقه این قالب در شعر شاعران معاصر و نیز نیما یوشیج.

همان طور که گفته شد، پیش از نیما یوشیج، چند تن از شاعران، با آشنایی با شعرهای اروپایی، تلاش کردند، شعرهای نوآیینی بسرایند؛ که برخی چون تقی رفعت و جعفر خامنه‌ای، به خاطر اوضاع سیاسی و اجتماعی نامساعد زمان، قربانی زمانه خود شدند، و برخی چون ابوالقاسم لاهوتی، به دلیل دوری از وطن و جدایی از محافل ادبی، تنها برای دل خود سرودند، و نتوانستند تأثیری در وضع شعر معاصر فارسی داشته باشند؛ و برخی دیگر چون محمدتقی ملک الشعراء بهار تنها به صرف تفنن و شاید نوعی دنباله روی از شیوه‌های جدید؛ به سرودن چند شعری

۱۲ چهارپاره و چهارپاره سرایان

در این قالب اکتفا کردند، و تنها تحول در این گونه شعرها، در همان صورت ظاهر و نوع قافیه‌بندی و شکل شعر بود و بس.

در بین این شعرها، نخستین شعری که سروده شده است، شعری است به نام «وفای به عهد» از ابوالقاسم لاهوتی، که آن را در سال ۱۲۸۸ شمسی سروده است، یعنی هفده سال پیش از نخستین دوبیتی‌های پیوسته نیما یوشیج. اصول قافیه‌بندی این شعر هم با دوبیتی‌های فارسی و هم با چهارپاره‌ها متفاوت است، و در آن در هر بند از شعر، مصراع‌های اول و چهارم با هم، هم قافیه‌اند و مصراع‌های دوم و سوم با هم:

«اردوی ستم خسته و عاجز شد و برگشت
برگشت، نه با میل خود، از حملهٔ اصرار
ره باز شد و گندم و آذوقه به خروار
هی وارد تیزیز شد از هر در و هر دشت
از خوردن اسب و علف و برگ درختان
فارغ چو شد آن ملت با عزم و اراده
آزاده زنی بر سر یک قبر ستاده
با دیده‌ئی از اشک پر و دامنی از نان»

وفای به عهد: ابوالقاسم لاهوتی

و در شعر دیگری از جعفر خامنه‌ای با نام «به وطن» باز قافیه‌بندی، بندهای اول و سوم دوبیتی همان است که در این شعر ابوالقاسم لاهوتی دیده می‌شود، ولی اصول قافیه‌بندی بند دوم از گونهٔ دیگری است:

هر روز به یک منظر خونین به درآیی
هر دم به تجلی تو به یک جلوهٔ جانسوز
از سوز غمت مرغ دلم هر شب و هر روز

با نغمه نو تازه کند نوحه سرایی

ای طلعت افسرده و ای صورت مجروح
آماج سیوف ستم، آه ای وطن زار
هر سو نگریم خیمه زده لشکر اندوه
محصور عدو مانده تو چون نقطه پرگار

□

محصور عدو، یا خود اگر راست بگویم
ای شیر، زبون کرده تو را رو به ترسو
شمشیر جفا آخته، روی تو ز هر سو
تا چند به خوابی، بگشا چشم خود از هم»

به وطن: جعفر خامنه‌ای

به طوری که ملاحظه می‌شود، وضع قافیه‌بندی در بند دوم شعر با دو بند اول و سوم تفاوت دارد و در آن مصراع اول با سوم و مصراع دوم با چهارم هم‌قافیه‌اند. (با این توضیح که شاعر در آن واژه مجروح را با اندوه قافیه گرفته است، که گرچه از نظر شنوایی تلفظ هر دو یکی است یعنی پایان هر دو واژه «ها» تلفظ می‌شود؛ ولی از نظر علمای عروض درست نیست؛ چرا که در شعر فارسی برعکس برخی از زبانها، اصول قافیه بر کتابت است، نه بر تلفظ؛ درست بر عکس عروض یا وزن شعر که اساس آن تلفظ واژگان است نه نحوه نوشتن آنها.)

بدین ترتیب تنها تفاوت این دوبیتی‌های پیوسته با دوبیتی پیوسته ابوالقاسم لاهوتی، در وضع قافیه‌بندی پایان مصراع‌هاست. و این نوع قافیه‌بندی را خامنه‌ای بعداً در دوبیتی‌های دیگر خود از جمله «قرن

۱۴ چهارپاره و چهارپاره سرایان

بیستم» و «زمستان» هم رعایت می‌کند، مثل:

«ای بیستمین عصر جفا پرور منحوس

ای آینه وحشت و تمثال فجایع

برتاب ز ما آن رخ آلوده به کابوس

ساعات سیاحت همه لبریز فضایع

□

دیدار تو مدهش‌تر از انقاض مقابر

شالوده‌ات از آتش و پیرایه‌ات از خون

هر آن تو با ماتم صد غائله مشحون

از جور تو بنیان سعادت شده بایر»

به قرن بیستم: جعفر خامنه‌ای

یا:

«جمال طبیعت به فصل بهار

صفابخش و زیباست شوخ و قشنگ

به روتق چو دوشیزه گل‌عذار

زداید ز دل‌های پژمرده زنگ

□

شب و روز سرمست شور و نشاط

که از وجد رقصان و گه نغمه خوان

به عشرت بگسترده عالی بساط

رسد فیض آن بر همه رایگان.»

زمستان: جعفر خامنه‌ای

در اینجا باید از شعرهای شاعر دیگری یاد کرد، که گرچه آنها را از

نظر شکل و اصول قافیه‌بندی؛ جز دو بیتی‌های پیوسته نمی‌توان به شمار آورد؛ ولی دست کم اصول قافیه‌بندی بندهای آغازین دو شعر «زارعین» و مدال افتخار همان اصول قافیه‌بندی است که در شعر «وفای به عهد» ابوالقاسم لاهوتی و شعر «به وطن» جعفر خامنه‌ای آمده است. این دو شعر از دیگر شاعر حلقه تبریز خانم شمس کسمایی است:

«تا تکیه گاه نوع بشر سیم و زر بود
هرگز مکن توقع عهد برادری
تا این که حق به قوه ندارد برابری
غفلت برای ملت مشرق خطر بود.»

مدال افتخار: شمس کسمایی

یا

«ما در این پنج روز نوبت خویش
چه بسا کشتزارها دیدیم
نیک‌بختانه خوشه‌ها چیدیم
که ز جان کاشتند مردم پیش»

زارعین: شمس کسمایی

و چنین است شعر «ای جوان ایرانی» خانم کسمایی که گرچه از نظر قافیه‌بندی نه مثل دوبیتی‌های پیوسته ابوالقاسم لاهوتی است و نه مثل شعرهای جعفر خامنه‌ای؛ به گونه‌ای باز شکل آن همان، دوبیتی‌های پیوسته است، با این تفاوت که شعر از چهار بند تشکیل شده است؛ که در آن اصول قافیه‌بندی دو بند اول همان است که در نمونه‌های بالا از شعرهای لاهوتی و خامنه‌ای دیدیم و در آن؛ مصراع اول با چهارم و مصراع دوم با سوم هم قافیه‌اند. و بند سوم یک بیت مثنوی است ولی بند

۱۶ چهارپاره و چهارپاره سرایان

چهارم باز یک دو بیتی است، که قافیه‌بندی آن مثل شعرهای گروه دوم جعفر خامنه‌ای است؛ یعنی در آن مصراع‌های اول و سوم با هم، هم قافیه‌اند و مصراع‌های دوم و چهارم با هم که اینک آن را با هم می‌خوانیم:

«برخیز بامداد جوانی ز نو دمید
آفاق مهر را لب خورشید بوسه داد
برخیز صبح خنده نثارت خجسته باد
برخیز روز ورزش و کوشش فرا رسید.

□

برخیز و عزم جزم کن، ای پورنیکزاد
بر یأس تن مده، مکن از زندگی امید
باید برای جنگ بقا، نقشه‌یی کشید
باید، چو رفته رفت، به آینده رو نهاد.

□

یک فصل تازه می دمد از بهر نسل نو
یک نو بهار بارور، آبستن درو

□

برخیز و حرز جان بکن این عهد نیک فال
برخیز و باز، راست کن آن قد تهمتن
برخیز و چون کمان که به زه کرد شست زال
پرتاب کن به جانب فردات جان و تن»

ای جوانی ایران: شمس کسمایی

از سوی دیگر در بین دو بیتی‌های پیوسته ابوالقاسم لاهوتی دو قطعه شعر وجود دارد که باز از نظر قافیه‌بندی مصراع‌های هر بند از شعر؛

در خور توجه است.

یکی شعر «شیپور توده» است که از شش بند تشکیل شده است؛ ولی وضع قافیه‌بندی، بندهای آن متغیر است. بدین گونه که در این شعر اصول قافیه‌بندی، بندهای اول و سوم همان است که در شعر «وفای به عهد» دیدیم و در آن مصراع‌های اول و چهارم با هم قافیه‌اند و مصراع‌های دوم و سوم با هم. ولی در بند اول و سوم شعر، مثل دو بیتی‌های پیوسته گروه دوم جعفر خامنه‌ای؛ در هر بند، مصراع اول با سوم هم قافیه است و مصراع دوم با چهارم. به جز بند سوم شعر؛ که در آن مصراع‌های اول و سوم و چهارم با هم قافیه‌اند و تنها مصراع دوم آزاد و بدون قافیه است. ولی دو بیتی پیوسته «آتش به جان» وی از نظر قافیه‌بندی با هر دو گروه فوق متفاوت است؛ و در حقیقت اصول قافیه‌بندی دوبیتی‌های سنتی فارسی (ترانه‌ها) رعایت می‌شود: یعنی در آن مصراع‌های اول و دوم و چهارم با هم قافیه‌اند و مصراع سوم آزاد است و بدون قافیه. این شعر از شش بند تشکیل شده است، که در اینجا دو بند اول آن را می‌آوریم:

«آخر ای مه، هلاک شد دل من
در غمت چاک شد دل من
بی تو ای نو شکفته غنچه گل
خسته و دردناک شد دل من.

□

گر به حالم نظر کنی، چه شود
بر سرم یک گذر کنی، چه شود
رحمی، ای نو نهال گلشن جان
گر به این چشم تر کنی، چه شود»

آتش به جان: ابوالقاسم لاهوتی
به طوری که ملاحظه می‌شود، به جز نمونه آخر یعنی شعر «آتش به جان» در شعرهای فوق‌الذکر اصول قافیه‌بندی و نیز شکل شعر؛ در شعر فارسی بی سابقه است؛ و این قالب‌ها و قافیه‌بندی‌ها را این شاعران از شعر غرب گرفته‌اند و نتیجه مطالعه آثار شاعران غربی و نیز میل تجددطلبی آنان به‌ویژه در عرصه شعر فارسی است.

در همین جا باید از شاعر دیگری که پیش از نیما یوشیج به سرودن شعر در قالب دوبیتی‌های پیوسته پرداخته نام برد: یعنی شاعر قصیده سرای معروف ملک‌الشعراء بهار. در بین آثار ملک‌الشعراء بهار دو قطعه شعر در قالب دوبیتی‌های پیوسته وجود دارد، که عبارتند از «سرود کبوتر» و «افکار پریشان»؛ که اصول قافیه‌بندی آنها؛ همان است که در شعرهای گروه دوم جعفر خامنه‌ای دیدیم، یعنی در هر بند از شعر مصراع‌های اول با سوم هم قافیه‌اند و مصراع‌های دوم با چهارم و در اینجا دو بند از هر کدام را با هم می‌خوانیم:

«از بر این کره پست حقیر
زیر این گنبد مینای بلند
نیست خرسند کس از خرد و کبیر
من چرا بیهوده باشم خرسند

□

شده‌ام در همه اشیا باریک
رفته تا سر حد اسرار وجود
چیست هستی، افقی بس تاریک
و ندر آن، نقطه شکی مشهود»

افکار پریشان: ملک‌الشعراء بهار

یا:

«بیایید ای کبوترهای دلخواه
بدان کافورگون پاها چو سنگرف
پیرید از فراز بام و ناگاه
به گرد من فرود آید چون برف

□

سحرگاهان که این مرغ طلایی
فشاند پر ز روی برج خاور
به بینمتان به قصد خودنمایی
کشیده سر ز پشت شیشه در»

سرود کبوتر: ملک الشعراء بهار

بدین ترتیب به طوری که ملاحظه می شود؛ در این دو بیت‌های
پیوسته، به جزیک مورد؛ اصول قافیه‌بندی کاملاً جدید و فاقد پیشینه در
شعر فارسی است.

از سوی دیگر از سه نوع قافیه‌بندی که در دوبیتی‌های پیوسته
مذکور مشاهده می شود تنها یک مورد آنرا بعدها در دوبیتی‌های پیوسته
نیما یوشیج می بینیم و آن عبارت است از نمونه دوم، یا شکلی که در
دوبیتی‌های پیوسته جعفر خامنه‌ای و ملک الشعراء بهار دیده می شود، و
در آن در هر بند شعر مصراع‌های اول و سوم با هم، هم قافیه‌اند و
مصراع‌های دوم و چهارم با هم. به همین دلیل نیز این گروه از شعرهای
نیما یوشیج را دوبیتی‌های پیوسته می نامیم تا تمایزی بین آنها با دیگر
چهارپاره‌های وی قایل شده باشیم، که از نظر قافیه‌بندی با کلیه نمونه‌های
فوق‌الذکر متفاوت است، و دارای آزادی بیشتری است و به همین سبب

۲۰ چهارپاره و چهارپاره سرایان

نیز به زودی مورد استقبال شاعران جوان قرار می‌گیرد، مثل:

«دردنچ جای جنگل مانند روز پیش
هر گوشه‌ای می‌آورد از صبحدم خبر
وز خنده‌های تلخ دلش رنگ می‌برد
نیلوفر کبود که پیچیده بامجر

□

مانند روز پیش هوا ایستاده سرد
اندک نسیم اگر ندود، ور دویده است
بر روی سنگ خارا مرده است کاکلی
چون نقشه‌ای که شبنم، از او کشیده است»
مرگ کاکلی: نیما یوشیج

یا:

«دست بردار ز روی دیوار
شب قورق باشد بیمارستان
اگر از خواب برآید بیمار
کرد خواهی کاری کارستان

□

حرف کم‌گوی که سر سامش برد
دور از هر که سوی وادی خواب
گریه بس دار که هذیانش داشت
خبر از وحشت دریای پر آب.»

شب قورق: نیما یوشیج (۱)

۱- قافیه بندی، بند اول این شعر استثنأ با بقیه چهارپاره‌ها فرق می‌کند.

که سابقه این گونه شعر را باید در قطعه‌های کوتاه شاعران متقدم فارسی جست، که به صورت دوبیتی‌های پراکنده، در دیوان این شاعران آمده و یا در تذکره‌ها از آنها یاد شده است، که یا به همین صورت کوتاه و در دو بیت سروده شده‌اند و یا دو بیت از پیکره یک غزل، قصیده و یا قطعه‌اند؛ که به جا مانده‌اند. به هر حال از نظر وزن و نیز نوع قافیه‌بندی با دوبیتی‌های معروف فارسی یا ترانه‌ها متفاوتند. چرا که در دوبیتی‌ها (ترانه‌ها و رباعی‌ها) دست کم سه مصراع از چهار مصراع شعر با هم قافیه‌اند؛ یعنی مصراع‌های اول و دوم و چهارم. و نیز وزن دو بیتی‌ها نیز محدود و معین است؛ یعنی یا در وزن مفاعیلین مفاعیلین سروده شده‌اند؛ یا در وزن‌های معروف رباعی:

ولی در این دو بیتی‌ها یا قطعه‌های کوتاه دو بیتی؛ تنها دو مصراع از چهار مصراع شعر با هم قافیه‌اند؛ که عبارتند از مصراع دوم و چهارم؛ و نیز وزن آنها در بحور مختلف عروضی شعر فارسی است؛ یعنی در اوزانی غیر از وزن معروف رباعی و دو بیتی (ترانه)، مثل:

«جنازه تو ندانم کدام حادثه بود
که دیدگان همه مصقول کرد و رخ مجروح
ز آب دیده چو توفان نوح شد همه مرو
جنازه تو بر آن آب، همچو کشتی نوح.»

کسایی مروزی

یا:

«چون تو را روزگار داد بداد
تو چرا داد خویش نستانی
تا توانی به گرد شادی گرد

۲۲ چهارپاره و چهارپاره سرایان

کایدت کان آن که نتوانی»

انوری ابیوردی

یا:

«در جهان با مردمان دانی که چون باید گذاشت
آنقدر عمری که یابد مردم آزاد مرد
کاستن ها در غم او برکنند از آب گرم
فی المثل گر بگذرد بر دامن او باد سرد»

انوری ابیوردی

یا:

«منشین با بدان که صحبت بد
گر چه پاکی تو را پلید کند
آفتاب ار چه روشن است او را
پاره ابر ناپدید کند.»

سنایی غزنوی

از سوی دیگر نیما یوشیج پیش از آنکه دو بیتی های پیوسته و چهار
پاره هایش را بسراید هر دو نوع قافیه بندی این گونه شعر هایش را در همان
شعر معروف «افسانه» تجربه کرده است. و در حقیقت پیشینه دو بیتی هایی
را که بعدها پایه و اساس دو بیتی های پیوسته و چهار پاره های معروف
نیما را تشکیل می دهند؛ باید در همین شعر افسانه جستجو کرد.

به عبارت دیگر گر چه شعر افسانه به خاطر ساختار جدید و بیان و
محتوای متفاوت و نوین خود در موقع انتشار (۱۳۰۱) موجبات بحث و
گفتگوی فراوانی را در محافل ادبی ایران پدید آورد؛ ولی با اندک دقت
می توان دریافت که بدون در نظر گرفتن نوع بیان و محتوای شعر؛ از نظر

قالب؛ شعر افسانه چندان نیز با شعرهای کلاسیک (سنتی) فارسی تفاوت ندارد.

بدین گونه که شعر افسانه مسمط واره‌ای است که با توجه به سوابق شعرهای مسمط فارسی سروده شده است؛ و مهمترین تفاوت آن با شعرهای فارسی، در حقیقت در مصراع پنجم هر رشته یا بند شعر است: همان که در قالب مسمط‌های سنتی بیتی است مقفی؛ که آن را بند تسمیط می‌نامند. و همین آوردن یک مصراع بی قافیه در پیکره شعر است که بیش از هر چیز داد شاعران سنتی را در آورده است. چرا که از نظر کلی و ساختار بیرونی شعر؛ شعر افسانه مسمط واره‌ای است؛ که مثل هر شعر مسمطی؛ از چندین رشته موزون و مقفی تشکیل شده است؛ که به جای این که یک بیت یا دو مصراع مقفی (بهتر بگوییم موزون و مقفی) این رشته‌های شعر را به هم ربط بدهد؛ در شعر افسانه تنها یک مصراع موزون ولی بدون قافیه به کار رفته است.

به عبارت دیگر شعر افسانه از نظر شکل و ساختار مسمط واره‌ای است که هر رشته آن از پنج مصراع یا لخت تشکیل شده است؛ که در هر رشته آن چهار مصراع موزون و مقفی هستند و تنها مصراع پنجم آزاد و بدون قافیه است؛ و در حقیقت چهار مصراع مقفی هر رشته یک دو بیتی است؛ که در آنها از قافیه‌بندی یکسان و ثابتی استفاده نشده است.

بدین ترتیب یکی از نواقص شعر معروف افسانه نیما یوشیج عدم وجود یک قافیه‌بندی مرتب و منظم در کل شعر است. بدین گونه که در این شعر خانه‌ها یا رشته‌ها از نظر قافیه‌بندی دو بیتی‌های هر بند یا رشته؛ با هم متفاوتند و روی هم رفته؛ قافیه‌بندی این دو بیتی‌ها را می‌توان به چهار گروه تقسیم کرد:

۲۴ چهارپاره و چهارپاره سرایان

۱ - دوبیتی‌هایی که در آن به شیوه دو بیتی‌ها و رباعی‌های کهن فارسی هر چهار مصراع با هم قافیه‌اند. گرچه تعداد این نوع دوبیتی‌ها بسیار اندک است و در کل شعر تنها چهار نمونه از این دو بیتی وجود دارد، مثل:

«خواب آمد، مرا دیدگان بست
جام و چنگم فتادند از دست
چنگ پاره شد و جام بشکست
من ز دست دل و دل ز من دست»
یا:

«در شگفتم من و تو که هستیم
وز کدامین خم کهنه مستیم
ای بسا قیدها که شکستیم
باز از قید و همی نرستیم»

۲ - دو بیتی‌هایی که در آن به شیوه دو بیتی‌ها و رباعی‌های معمول در شعر فارسی سه مصراع از چهار مصراع دو بیتی با هم قافیه‌اند؛ یعنی مصراع‌های

اول و دوم و چهارم. که از این گونه نیز در کل شعر افسانه بیست نمونه وجود دارد، مثل:

«ای دل من، دل من، دل من
بینوا مضطرا، قابل من
با همه خوبی و قدر و دعوی
از تو آخر چه شد، حاصل من»
یا:

«ای دل عاشقان، ای فسانه
ای زده نقش‌ها بر زمانه
ای که از چنگ خود باز کردی
نغمه‌های همه جاودانه»

۳- دو بیت‌هایی که در آن مصراع‌های اول با سوم هم قافیه‌اند و مصراع‌های دوم با چهارم؛ و باز تعداد این گونه دو بیت‌ها که اصول قافیه‌بندی آن در شعر فارسی سابقه ندارد و شاعر آن را به قیاس شعرهای غربی سروده؛ بسیار اندک است و تنها هفت نمونه از آن در کل شعر افسانه به چشم می‌خورد و اساس قافیه‌بندی در این دوبیتی‌ها، همان است که در دو بیت‌های پیوسته جعفر خامنه‌ای و ملک‌الشعراء بهار نیز رعایت شده است و در این جا از این دو بیت‌ها تنها دو نمونه می‌آوریم، مثل:

«در میان بس آشفته مانده
قصه دانه‌اش هست و دامی
وز همه گفته ناگفته مانده
از دلی رفته دارد پیامی»
یا:

«در سری‌ها، به راه و راه زون
گرگ دزدیده سر می‌نماید
عاشق! این‌ها چه حرفی ست، اکنون
گرگ (کاو دیری آنجا نباید.»

۴- دوبیتی‌هایی که در آن از چهار مصراع شعر، تنها دو مصراع با هم قافیه‌اند:

یعنی تنها مصراع‌های دوم و چهارم؛ و این همان دوبیتی‌هایی ست

۲۶ چهارپاره و چهارپاره سرایان

که در بالا شرح داده شد و اساس آن بر پایه قافیه‌بندی قطعه‌های فارسی استوار است؛ و نیز تعداد آنها در کل شعر افسانه بیشتر از بقیه انواع دو بیتی‌های فوق‌الذکر است؛ به طوری که از ۱۲۸ بند کل شعر؛ ۹۷ بند آن را این دو بیتی‌ها تشکیل می‌دهند، مثل:

«در شب تیره، دیوانه‌یی کاو

دل به رنگی گریزان سپرده

در دره‌ی سرد و خلوت نشسته

همچو ساقه‌ی گیاهی فسرده.»

یا:

«عاشقا، خیز کامد بهاران

چشمه کوچک از کوه جوشید

گل به صحرا در آمد چو آتش

رود تیره چو توفان خروشید»

و یا:

«عاشق، از هر فریبنده، کان هست

یک فریب دل آویزتر من

کهنه خواهد شدن آنچه خیزد

یک دروغ کهن خیزتر، من.»

بدین ترتیب نیما یوشیج سال‌ها پیش از آنکه طرح دوبیتی‌های پیوسته و چهارپاره‌هایش را بیفکند؛ اصول قافیه‌بندی آنها را در همان شعر معروف افسانه خود آزموده است و به طوری که ملاحظه می‌شود بر پایه همین دو بیتی‌های موجود در رشته‌های این مسمط واره است؛ که چند سال بعد نخست دو بیتی‌های پیوسته و بعد چهارپاره‌هایش را

می‌سراید.

گفتنی است که در شعرهای شاعران پیش از نیما، یعنی رفعت، خامنه‌ای، کسمایی و حتی ملک‌الشعراء بهار، به‌جز اصول قافیه‌بندی، آنچه در شعر از نظر زبان و بیان و محتوا رخ می‌دهد، تکرار همان مفاهیم و تعبیر گذشته‌گان است. در صورتی که در چهارپاره‌های نیمایوشیخ افزون بر محتوای شعر، زبان و بیان نیز کاملاً نو است و با شیوه شاعران کلاسیک تفاوت دارد.

از سوی دیگر نیما پس از انتشار شعر افسانه و رویارویی با بازتاب‌های متفاوت شاعران و مدعیان عرصه شعر و ادب؛ به سرودن شعر در قالب‌های مختلف کلاسیک از جمله ترکیب‌بند و ترجیع‌بند و مثنوی ادامه می‌دهد و پس از گذشت شانزده سال از انتشار شعر معروف افسانه است که «قنوس» نخستین شعر نو واقعی خود را می‌سراید و با انتشار آن و نیز شعر «غراب» است که سنگ بنای واقعی شعر نو فارسی را می‌گذارد و از نظر شکل و بیان و دید و محتوا عرصه جدیدی در شعر فارسی می‌گشاید که به زودی مورد استقبال شاعران جوان تر قرار می‌گیرد.

ولی پیش از سرودن شعرهای «قنوس» و «غراب» و در هم ریختن قالب بسته شعرهای سنتی فارسی و برداشتن قید تساوی طولی مصراع‌ها در شعر؛ ضمن سرودن شعرهای گوناگون در قالب‌های کلاسیک فارسی از قبیل غزل، قصیده، قطعه و مثنوی و حتی ترکیب‌بند و ترجیع‌بند است که در سال ۱۳۰۵ با رعایت همان تساوی طولی مصراع‌ها و اصول قافیه‌بندی حاکم بر شعر سنتی شعر تازه‌ای می‌سراید که تا حدودی با شعرهای پیشین شاعر و نیز شعرهای سنتی و متداول فارسی، در آن زمان؛ متفاوت است و این شعر، شعر «قو» است که در قالب دو بیتی‌های پیوسته

۲۸ چهارپاره و چهارپاره سرایان

سروده شده است:

«صبح چون روی می‌گشاید مهر
روی دریای سرکش و خاموش
می‌کشد موج‌های نیلی مهر
جبه‌ای از طلای ناب به دوش

□

صبح‌گه سرد وتر، در آن دم‌ها
که ز دریا نسیم راست گذر
گل‌مریم، به زیر شبنم‌ها
شستشو می‌دهد تن و پیکر

□

صبح‌گه کانزوای وقت و مکان
دل‌راینده است و شوق افزاست
برکنار جزیره‌های نهان
قامت با وقار قو پیدا است.»

قو: نیما یوشیج

و در این شعر که در یازده بند سروده شده، به همین ترتیب، در هر بند از شعر که عبارت از یک دو بیتی است؛ مصراع‌های اول و سوم با هم قافیه‌اند و مصراع‌های دوم و چهارم با هم. و نیز کل شعر بر محور موضوع مشخص و معینی می‌چرخد و بدین گونه وحدت موضوع شعر را نیز پدید می‌آورد:

به گونه‌ای که مشاهده می‌شود اصول قافیه‌بندی در این قالب حتی بسیار پیچیده‌تر از شعرهای سنتی فارسی است. چرا که در این قالب

مصرع‌های دو بیت شعری که تشکیل یک بند از دو بیتی پیوسته را می‌دهند؛ به صورت متقاطع با هم قافیه‌اند، که از یک سو چنین قافیه‌بندی ای در شعر فارسی بی سابقه است و از سویی دیگر به خاطر همین نوع قافیه‌بندی متقاطع و چلیپا واری که دارد؛ به مراتب محدودتر و دارای فضای بسته‌تری است که هرگونه راه پرواز بر پرنده خیال شاعر را مسدود می‌کند؛ و حاصل آن چیزی جز شعری بسیار مصنوع و متکلف نمی‌تواند باشد. به همین سبب هم نیما یوشیج در این قالب تنها پنج شعر سرود و به زودی آن را کنار گذاشت. سه قطعه از این دو بیتی‌های پیوسته یعنی: به یاد وظم، قو، و گرگ را در همان سال ۱۳۰۵ سروده است و دو قطعه دیگر یعنی مرغ مجسمه، و پدرم را در سال ۱۳۱۸؛ و بعد از آن این قالب را به کل کنار گذاشته است.

ولی پس از گذشت دو سال، طرح کلی خود را در قالبی جدید سر می‌گیرد؛ یعنی در قالبی که امروزه به چهارپاره معروف است؛ و به دلیل آزادی‌ای که در قافیه‌بندی دارد؛ شعری به مراتب آزادتر از نه تنها دوبیتی‌های پیوسته؛ بلکه قالب‌های سستی شعر فارسی، مثل غزل، قصیده و حتی قطعه است. زیرا که در آن، در هر بند، تنها رعایت قافیه در پایان دو مصرع از چهار مصرع دو بیتی الزامی است؛ یا به عبارت دیگر در دو بیتی که تشکیل یک بند از شعر را می‌دهند تنها دو مصرع مقفی وجود دارد؛ که عبارت است از مصرع‌های دوم و چهارم و به همین دلیل نیز فضای شعر بسیار آزاد و گسترده است و افق‌های روشنی در اختیار شاعر می‌گذارد.

همین جا باید گفت که افزون بر این که اکثریت دو بیتی‌های رشته‌های شعر افسانه دارای چنین قافیه‌بندی است؛ هم زمان و یا اندکی

۳۰ چهارپاره و چهارپاره سرایان

پس از سرودن شعر افسانه نیما یوشیج در سرودن ترکیب بند «ای شب»
خود نیز از همان دو بیتی‌ها استفاده کرده است، مثل:

«هان ای شب شوم وحشت‌انگیز

تا چند زنی به جانم آتش

یا چشم مرا ز جای بر کن

یا پرده ز روی خود فروکش

یا بازگذار تا بمیرم

کز دیدن روزگار سیرم

دیری ست که در زمانهٔ دون

از دیده همیشه اشکبارم

عمری به کدورت و الم رفت

تا باقی عمر چون سپارم

نه بخت بد مراست سامان

وای شب، نه تر است هیچ پایان

چندین چه کنی مرا ستیزه

بس نیست مرا غم زمانه

دل می‌بری و قرار از من

هر لحظه به یک ره و فسانه

بس بس که شدی تو فتنه‌ی سخت

سرمایه‌ی درد و دشمن بخت.»

ای شب: نیما یوشیج

و این ترکیب بند که شاعر آن رادر سال ۱۳۰۱ سروده و منتشر

ساخته است؛ در یازده بند یا خانه سروده شده است؛ که هر خانه یا بندش

از دو بیت شعر تشکیل شده که عبارت از همان دو بیتی هایی است که پیش از این درباره اش سخن گفتیم و اگر از پیکره همین شعر که سه بندش را در بالا آوردیم، بیت های فاصله یا همان بیت های ترجیع یا بند ترکیب را حذف کنیم؛ دقیقاً با شعری روبرو می شویم، که از نظر شکل ظاهر - بدون در نظر گرفتن پیوستگی یا عدم پیوستگی معنایی شعر - همان چهار پاره است، مثل:

«هان ای شب شوم وحشت انگیز
تا چند زنی به جانم آتش
یا چشم مرا ز جای بر کن
یا پرده ز روی خود فروکش

□

دیری ست که در زمانه دون
از دیده همیشه اشکبارم
عمری به کدورت و الم رفت
تا باقی عمر چون سپارم

□

چندین چه کنی مرا ستیزه
بس نیست مرا غم زمانه
دل می بری و قرار از من
هر لحظه به یک ره و فسانه»

و این همان ساختاری ست که در شعرهای چهار پاره نیما یوشیج مشاهده می کنیم یعنی شعرهایی که درباره موضوع واحدی سروده شده، و دارای چندین بند است که هر بند آن عبارت از یک دو بیتی است، و در

۳۲ چهارپاره و چهارپاره سرایان

آن مصراع‌های دوم و چهارم با هم قافیه‌اند، و از نظر قافیه‌بندی هر بندی از شعر برای خود واحد مستقلی است و قافیه‌بندی خاص خود را دارد، مثل:

«در معرکه‌ی نهیب دریای گران
هر لحظه حکایتی ست کاغاز شده است
آویخته راه شب سیه پیشه به بغض
گویی ز گلویی گرهی باز شده است

□

در کار شتاب جوی دریای دمان
می‌جنبد با خروشش از موج به موج
مانند خیال کینه‌ای، هر شکنش
بگرفته در این معرکه با چهره‌اش اوج

□

می‌آید با چه شور و سودا همکار
سر بر سر ساحل نگون می‌کوبد
می‌کاود و می‌روید و می‌جوشد، دل
از هر تن آرمیده می‌آشوبد.»

گمشدگان: نیما یوشیج

یا:

«هیس مبادا سخنی، جوی آرام
از بر دره بغلتید و برفت
آفتاب از نگهش سرد به خاک
پرشی کرد و برنجید و برفت.

□

در همه جنگل مغموم دگر
نیست زیبا صنمان را خبری
دلربایی ز پی استهزا
خنده‌ای کرد و پس آنگه گذری.

□

این زمان بالش در خونش فرو
جغد بر سنگ نشسته است خموش
هیس! مبادا سخنی، جغدی پیر
پاید در قبر به ره دارد گوش.»

جغدی پیر: نیما یوشیج

که نمونه اول سه بند از شعر گمشدگان است که در شش بند سروده شده است و دومی تمام شعر «جغدی پیر نیماست، یعنی شعری در سه بند که رویهم رفته شش بیت دارد. به همین ترتیب یکی از ویژگی‌های چهار پاره‌های نیما همین توجه به ایجاز در شعر است؛ به طوری که از ۱۳ قطعه شعری که نیما بین سالهای ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۸ سروده است، تنها یک قطعه در سیزده بند سروده شده است و ده قطعه بقیه بین ۳ تا ۶ بند دارند.

از سوی دیگر زبان و بیان نیما در این چهار پاره‌ها، همان زبان و بیان شعرهای نو اوست.

همین ترکیب نسبتاً نو و آزاد و ساخت محکم و انسجام و پیوستگی مفهومی این چهار پاره‌هاست، که پیروان نیما و حتی گروهی از شاعران سنتی را به پیروی از آن و سرودن شعر در این قالب تشویق می‌کند. به طوری که پس از انتشار چند نمونه از این چهار پاره‌های

۳۴ چهارپاره و چهارپاره سرایان

نیماست، که شاعران جوان و نیز شاعرانی که بیشتر گرایش به سرودن شعر در قالب‌های سنتی فارسی مثل غزل و مثنوی و حتی قصیده دارند؛ به چهارپاره سرایی رو می‌آورند. به همین دلیل حدود دو دهه تمام، اکثر شعرهای چاپ شده از شاعران معاصر در مجلات ادبی و مجموعه‌های شعر را، چهارپاره تشکیل می‌دهد.

ولی گفتنی است که برخلاف ظاهر نو و جذاب و نسبتاً آزادی که چهارپاره‌ها دارند؛ در حقیقت چندان نیز نو و آزاد نیستند. چرا که در حقیقت این چهارپاره‌ها چیزی نیستند جز مثنوی‌هایی که در آن‌ها طول هر مصراع دو برابر شده است. برای روشن شدن مطلب کافی است که آن‌ها را به صورت افقی و پشت سر هم بنویسیم و بخوانیم؛ بویژه چهارپاره‌هایی که در وزن‌های کوتاه‌تری سروده شده‌اند. مثل شعرهای «در فرو بند» و «شاه کوهان» از نیما یوشیج را که از دو بیتی‌هایی تشکیل شده‌اند که به ترتیب هر مصراع آن دارای ده و یازده هجاست. حالا اگر همین‌ها را به جای چهارپاره به صورت مثنوی و دنبال هم بنویسیم؛ به جای هر بند از این شعرها، دو بیت مثنوی خواهیم داشت که هر مصراعشان به ترتیب از ۲۰ و ۲۲ هجا تشکیل شده‌اند، مثل:

«در فرو بند که با من دیگر، رغبتی نیست به دیدار کسی
فکر کاین خانه چه وقت آبادان، بود بازیچه‌ی دست هوسی»
یا:

«با مه آلوده‌ی این تنگ غروب، بنشسته به چه آیین و وقار
شاه کوهان گران را بنگر، سوده عاجش بر سر به نثار»
گفتنی است که در دیوان کبیر مولانا محمد جلال الدین بلخی (مولوی) قطعه شعری آمده است. که به دلیل مضمون و محتوا شعری

است تغزلی ولی از نظر فرم و ساخت یک مثنوی - چهارپاره است، یعنی مثنوی ای که در آن در هر مصراع قافیه‌های میانی نیز رعایت شده است. ولی باندک دقت بیشتر می‌توان دریافت که اصولاً این قطعه شعر نه مثنوی است و نه مثنوی - چهارپاره، بلکه در حقیقت دوبیتی‌های پیوسته ای است. که قافیه‌بندی آن براساس رباعی‌ها یا دوبیتی کهن فارسی استوار است، که در آن هر چهار مصراع رباعی یا دوبیتی باهم، هم قافیه‌اند. ولی به دلیل این که وزن هر مصراع آن معادل هشت هجاست، در نتیجه از نظر کاتب نسخه اصلی هر دو مصراع، یک مصراع شعری در نظر گرفته شده است. زیرا که در شعر سنتی فارسی کوتاهترین مصراع شعری هجایی است، مثل اکثر مثنوی‌های معروف و حداکثر طول مصراع شانزده هجایی است، یعنی به همان صورتی که همین مثنوی نوشته شده است.

ای دل نگویی چون شدی، وز عشق روز افزون شدی

گاهی زغم مجنون شدی، گاهی زمحنت خون شدی

درست است که در این صورت ما با یک بیت کامل مثنوی شانزده هجایی روبرو هستیم، ولی باتوجه به این که در کل این قطعه شعر عنصر قافیه در هر نیم مصراع شعر نیز رعایت شده است، بنابراین بهتر است آن را دوبیتی پیوسته یا چهارپاره دانست، نه مثنوی - چهارپاره و به ترتیب تفکیک قافیه، هر مصراع آن رابه دو مصراع تقسیم کردو به صورت زیر نوشت تا اصول قافیه‌بندی و فرم و ساختار کلی شعر کاملاً روشن شود، مثل:

ای دل نگویی چون شدی

وز عشق روز افزون شدی

گاهی زغم مجنون شدی

۳۶ چهارپاره و چهارپاره سرایان

گاهی زمحنت خون شدی

که در این صورت یک دوبیتی داریم که در کوتاهترین وزن عروضی یعنی دو بار مستغعلن سروده شده است، و چون همین اصل و همین ترتیب قافیه‌بندی در کل این قطعه شعر رعایت شده است، بنابراین در حقیقت باید آن را نوع جدیدی از شعر به شمار آورد: که نه غزل است، نه مثنوی، و نه مثنوی - چهارپاره، بلکه یک چهارپاره یا دوبیتی پیوسته است. دوبیتی پیوسته‌ای که هر مصراع آن هشت هجایی است، یعنی معادل مستغعلن مستغعلن

ولی از آنجایی که گردآورنده و نویسنده نسخه اصلی کتاب قالبی غیر از غزل و مثنوی و غیره نمی‌شناخته است و از نظر محتوایی نیز، محتوای شعر تغزلی و عاشقانه است؛ لذا آن را در ردیف غزل‌های مولانا آورده است و به همین صورت نیز در نسخه‌های بعدی آمده است. البته باید توجه داشت که نوع قافیه‌بندی جاری در این قطعه شعر و فرم و ساخت آن به‌طور کلی با قافیه‌بندی حاکم بر غزل‌های دوری جدید تفاوت اساسی دارد. زیرا که در غزل دوری، اصل بر رعایت قافیه در مصراع اول و دوم و بقیه مصراع‌های دوم هربیت غزل استوار است. و نمونه‌اش را در بین غزل‌های خود مولوی و بقیه شاعران نیز می‌توان یافت، مثل غزل زیراز مولانا:

«من اگر دست زنانم، نه من از دست زنانم
نه از اینم نه از آنم، من از آن شهر کلانم
نه پی رمز و قمارم، نه پی خمر و عقارم
نه خمیرم نه خمارم، نه چنینم نه چنانم»

غزل ۱۶۱۵: دیوان کبیر

یا:

«باز در اسرار روم، جانب آن یار روم
نعره بلبل شنوم، در گل و گلزار روم
تاکی از این شرم و حیا، شرم بسوزان و بیا
همره دل کردم خوش، جانب دلدار روم»

غزل ۱۳۹۶: دیوان کبیر

در قطعه شعری که ذکر شده اساس قافیه بندی و کوتاهی مصراع های
شعر و فرم کلی شعر به گونه ای است، که باید آن را نوع مستقلى از شعر به
شمار آورد، شعری که شاید به توان آن را چهارپاره یا دوبیتی پیوسته
نامید. بنابراین برای آشنایی با ساختار کلی این شعر مولوی، عین شعر را با
تقطیع امروزی و چهارپاره ای باهم می خوانیم.

ای دل نگویی چو شدی
و ز عشق روزافزون شدی
گاعی زغم مجنون شدی
گاهی زمحنت خون شدی

□

در عشق تو چون دم زدم
صدفنه شد اندر عدم
ای مطرب شیرین قدم
می زن نوا تا صبحدم

□

گفتم که شد هنگام می
ماغرقه اندروام می

۳۸ چهارپاره و چهارپاره سرایان

نی نی رهاکن نام می
مستان نگر بی جام می

□

توهمچو آتش سرکشی
من همچو خاکم مفرشی
درمن زدی تو آتشی
خوشی خوشی خوشی خوشی

□

ای نیست، برهستی بز
بر عیش سرمستی بز
دل بر دل مستی بز
دستی بز دستی بز

□

گفتم مها درمانگر
درچشم چون دریانگر
آنجامرو اینجانگر
گفتا که خه سودانگر

□

ای بلبل از گلشن بگو
زان سرو و زان سوسن بگو
زان شاخ آبستن بگو
پنهان مکن روشن بگو

□

آخر همه صورت مبین
بنگربه جان نازنین
کز تابش روح الامین
چون چرخ شد روی زمین

□

هر نقش چون اسپر بود
در دست صورتگر بود
صورت یکی چادر بود
در پرده آزر بود.

به این دلیل در حقیقت چهار پاره چندان هم قالب جدیدی نیست، و به خاطر همین هم از آن به عنوان قالبی نئوکلاسیک یاد می‌کنند. چرا که به اعتبار رعایت وزن و قافیه و نیز تساوی طولی مصراع‌ها، دقیقاً قالبی است مثل قالب‌های کلاسیک شعر فارسی نظیر غزل، قصیده، مثنوی و غیره. و تنها از نظر محتوایی به دلیل زبان و بیان نو و نیز دید و محتوای امروزی که در اکثر این چهار پاره‌ها - بویژه چهار پاره‌های خود نیما یوشیج - وجود دارد، شعری است نو آیین و امروزی، که افزون بر آن بر عکس پراکندگی صور خیالی که در شعرهای سنتی فارسی بویژه غزل پیش از نیما دیده می‌شود این چهار پاره‌ها دارای محوریت عمودی است و کل شعر بر محور موضوع واحدی دور می‌زند.

از سوی دیگر در حقیقت چهار پاره پلی است بین شعر گذشته و حال؛ چرا که تحت تأثیر همین چهار پاره‌هاست که بعدها شاهد رویکرد شاعران به سرودن غزل و مثنوی در اوزان بلند هستیم؛ بویژه غزل‌هایی که در اوزان دوری سروده می‌شوند.

۴۰ چهارپاره و چهارپاره سرایان

به همین جهت ایرادی که بر چهارپاره‌ها - در مورد دور افتادن قافیه‌ها از هم - می‌گیرند؛ دقیقاً بر این غزل‌های دوری و مثنوی‌هایی که در اوزان بلند سروده می‌شوند نیز وارد است.

گر چه به خاطر همین فضای گسترده‌ای که قالب چهارپاره در مقایسه با قالب‌های کلاسیک شعر فارسی، در اختیار شاعر قرار می‌دهد؛ این قالب به زودی مورد توجه و استقبال شاعران معاصر قرار گرفت. ولی به دو دلیل این استقبال چندان دوام نیاورده و به زودی دوره چهارپاره سرایی - دست کم برای مدت زمانی - به سر آمد.

زیرا گر چه چهارپاره قالب نسبتاً آزادی است؛ ولی به خاطر رعایت وزن، قافیه و نیز تساوی طولی مصراع‌ها؛ همان محدودیت‌هایی که در قالب ستنی شعر فارسی از قبیل غزل، قصیده، مثنوی و غیره وجود دارد؛ در چهارپاره نیز موجود است. به همین سبب نیز فضای گسترده و مناسبی برای پرواز پرنده خیال شاعرانی که در پی افق‌های گسترده‌تری هستند، نیست.

از سوی دیگر با شیوع قالب چهارپاره، شاعرانی که پیش از نیمای یوشیج بیشتر به سرودن غزل سرگرم بودند؛ با آشنایی با قالب چهارپاره و فضای نسبتاً آزاد و گسترده آن به چهارپاره سرایی روی آوردند و کم‌کم همان مفاهیم ستنی و رمانتیک غزل‌های پر سوز و گداز عاشقانه را وارد قالب چهارپاره ساختند. به گونه‌ای که با گذشت زمان چهارپاره نیز قالبی شد برای بیان احساسات فانتزی شاعرانه و عشق‌های سوزناک و رنج‌مویه‌هایی که پیش از این در غزل شاعرانی از این دست دیده می‌شد. با این تفاوت که گروهی همین سوز و گدازهای رمانتیک عاشقانه‌شان را با زبان و بیانی نوتر در قالب چهارپاره سر می‌دادند و گروهی دیگر که پیش از

گروه اول دل بسته فضا و زبان شعرهای سنتی فارسی بودند؛ با همان زبان و بیان قدمایی و همان ترکیب‌ها و تشبیه‌های تکراری و معمول در غزل پیشینیان به سرودن شعر در قالب چهار پاره روی آوردند، که حاصلی جز تاریک کردن فضای روشن این قالب نیمه نوین نداشت.

بدین گونه قالب چهار پاره‌ای که با شعرهای زیبای نیما یوشیج آغاز و با زبان و فضای امروزی و طرح نسبتاً جدیدش؛ به زودی بین شاعران - به ویژه شاعران نسل جوان و تنوع طلب - رواج یافت. ولی از یک سو با اقبال شاعران رومانتیک و نیز شاعرانی که ذوق و سلیقه قدمایی‌شان را به قالب چهار پاره سرایت داده بودند؛ و از سوی دیگر با شیوع و رونق شعر نو نیمایی و استقبال مردم از آن، و نیز روی آوردن شاعران جوان با استعداد، به سرودن شعرهای اجتماعی در قالب نیمایی؛ - و مهم‌تر از آن نقص ساختاری حاکم بر قالب چهار پاره، که پیش از این بدان اشاره شد - همه و همه موجب شد که بازار چهار پاره سرایان رو به رکود و کساد می‌نهد و از رونق بیفتد. به گونه‌ای که بعد از دههٔ چهل به ندرت می‌توان شاعر نوپردازی یافت که در قالب چهار پاره شعر بگوید.

با این وجود از آنجایی که شعرهای چهار پاره، پلی بود برای ورود به دنیای شعر نو، و فضایی بود گسترده - هر چند محدود - نسبت به قالب‌های سنتی شعر فارسی؛ و نیز مجالی بود برای شاعران جوانی که به دنبال نوجویی بودند؛ تا با زبان و بیان نوین شعر فارسی آشنا شوند؛ و نیز با توجه به حجم عظیم شعرهایی که در دهه‌های بیست تا چهل در این قالب سروده شده است؛

تلاش شد تا آنجا که ممکن است از بین آثار شاعرانی که در این دو سه دهه شعرهایی در قالب چهار پاره سروده‌اند؛ شعرهایی انتخاب و به

۴۲ چهارپاره و چهارپاره سرایان

صورت منبعی برای علاقمندان و دوستداران شعر - بویژه افرادی که علاقه‌مند به آشنایی با روند تحول و تکامل شعرهای چهارپاره‌اند - فراهم آید.

ولی به منظور رعایت اختصار و نیز هماهنگی در پیکره کتاب؛ از همه شاعرانی که در چند دهه در قالب چهارپاره شعر سروده‌اند - چه آنانی که به چهارپاره سرایی شهرت دارند و چه آنانی که تنها یک یا چند چهارپاره سروده‌اند - از هر شاعر فقط یک چهارپاره آورده‌ایم؛ که بدون توجه به شهرت و اعتبار شاعران به ترتیب حروف الفبایی در این کتاب فراهم آمده است؛ به جز نیما یوشیج بنیانگذار شعر نو؛ که به دلیل ابداع این قالب و نیز کمیت و کیفیت شعرها و نیز زبان و فضای ویژه آنها، تمام سیزده چهارپاره‌ای که در طول حیات شاعری سروده در این مجموعه آمده است؛ بانضمام شعر معروف «افسانه»؛ که همان طور که در متن مقدمه آمده است در حقیقت دریچه‌ای است بر آغاز چهارپاره سرایی در ایران. و باز به احترام نام این شاعر بلند آوازه و بلند اندیشه است؛ که شعرهایش بدون رعایت ترتیب حروف الفبایی، در آغاز کتاب آمده است.

فصل اول:

نیما یوشیج

افسانه و چهارپاره‌ها

افسانه

در شب تیره، دیوانه‌ای کاو
دل به رنگی گریزان سپرده،
در دژه‌ی سرد و خلوت نشسته
همچو ساقه‌ی گیاهی فسرده
می‌کند داستانی غم‌آور.
در میان بس آشفته مانده،
قصه‌ی دانه اش هست و دامی.
وز همه گفته ناگفته مانده
از دلی رفته دارد پیامی.

داستان از خیالی پریشان:

— «ای دل من، دل من، دل من!
بینوا، مضطرا، قابل من!
با همه خوبی و قدر و دعوی
از تو آخر چه شد حاصل من،
جز سرشکی به رخساره‌ی غم؟
آخر — ای بینوا دل! — چه دیدی
که ره رستگاری بریدی؟
مرغ هرزه‌درایی، که بر هر
شاخی و شاخساری پریدی
تا بماندی زبون و فتاده.

۴۶ چهارپاره و چهارپاره سرایان

می توانستی ای دل، رهیدن
گر نخوردی فریب زمانه،
آنچه دیدی، ز خود دیدی و بس
هر دمی یک ره و یک بهانه،
تا تو - ای مست! - با من ستیزی،
تا به سرمستی و غمگساری
با «فسانه» کنی دوستاری.
عالمی دایم از وی گریزد،
با تو او را بود سازگاری
مبتلایی نیابد به از تو.»
افسانه: «مبتلایی که مانده‌ی او
کس در این راه لغزان ندیده.
آه! دیری است کاین قصه گویند:
از بر شاخه مرغی پریده
مانده بر جای از او آشیانه.
لیک این آشیان‌ها سراسر
بر کفِ بادها اندر آیند.
رهروان اندر این راه هستند
کاندر این غم، به غم می‌سرایند...
او یکی نیز از رهروان بود.
در بر این خرابه مغازه،
وین بلند آسمان و ستاره،
سال‌ها با هم افسرده بودید

فصل اول: افسانه و چهارپاره ها ۴۷

وز حوادث به دل پاره پاره،
او ترا بوسه می زد، تو او را...
عاشق: «سال ها باهم افسرده بودیم
سال ها همچو واماندگانی،
لیک موجی که آشفته می رفت
بودش از تو به لب داستانی.
می زدت لب، در آن موج، لبخند.»
افسانه: «من بر آن موج آشفته دیدم
یگه تازی سراسیمه.»
عاشق: «اما
من سوی گلعداری رسیدم
در همش گیسوان چون معما،
همچنان گردبادی مشوش.»
افسانه: «من در این لحظه، از راه پنهان
نقش می بستم از او بر آبی.»
عاشق: «آه! من بوسه می دادم از دور
بر رخ او به خوابی - چه خوابی -
با چه تصویرهای فسونگر.
ای افسانه، فسانه، فسانه!
ای خدنگ ترا من نشانه!
ای علاج دل، ای داروی درد
همره گریه های شبانه،
با من سوخته در چه کاری؟»

۴۸ چهارپاره و چهارپاره سرایان

چیستی؟ ای نهان از نظرها!
ای نشسته سر رهگذرها!
از پسرها همه ناله بر لب،
نالای تو همه از پدرها!

تو که ای؟ مادرت که؟ پدر که؟
چون زگهواره بیرونم آورد
مادرم، سرگذشت تو می‌گفت،
بر من از رنگ و روی تو می‌زد،
دیده از جذبه‌های تو می‌خفت.

می‌شدم بیهش و محو و مفتون.
رفته رفته که بر ره فتادم
از پی بازی بچگانه،
هر زمانی که شب در رسیدی
بر لب چشمه و رودخانه،
در نهان، بانگ تو می‌شنیدم.

ای فسانه! مگر تو نبودی
آن زمانی که من در صحاری
می‌دویدم چو دیوانه، تنها،
داشتم زاری و اشکباری،
تو مرا اشک‌ها می‌سُردی؟

آن زمانی که من، مست گشته،
زلف‌ها می‌فشاندم بر باد،
تو نبودی مگر که هماهنگ

می شدی با من زار و ناشاد،
می زدی بر زمین آسمان را؟
در برِ گوسفندان، شبی تار
بودم افتاده من، زرد و بیمار؛
تو نبودی مگر آن هیولا،
— آن سیاه مهیب شرربار —
که کشیدم ز بیمِ تو فریاد؟
دَم، که لبخنده های بهاران
بود با سبزه ی جویباران
از برِ پر تو ماه تابان،
در بُنِ صخره ی کوهساران،
هر کجا، بزم و رزمی ترا بود.
بلبل بینوا ناله می زد.
بر رخ سبزه، شب ژاله می زد.
روی آن ماه، از گرمی عشق،
چون گل نار تبخاله می زد.
می نوشتی تو هم سرگذشتی...
سرگذشت منی - ای فسانه! -
که پریشانی و غمگساری؟
یا دل من به تشویش بسته
یا که دو دیده ی اشکباری؟
یا که شیطان رانده ز هر جای؟
قلب پرگیر و دار منی تو

۵۰ چهارپاره و چهارپاره سرایان

که چنین ناشناسی و گمنام؟
یا سرشت منی، که نگشتی
در پی رونق و شهرت و نام؟
یا تو بختی که از من گریزی؟

هرکس از جانب خود ترا راند
بی خبر که تویی جاودانه.
تو که ای؟ - ای ز هر جای رانده -
با منت بوده ره، دوستانه؟
قطره‌ی اشکی آیا تو، یا غم؟

یاد دارم شبی ماهتابی
بر سر کوه «نوئین» نشسته،
دیده از سوز دل خواب رفته
دل ز غوغای دو دیده رسته،
سرد بادی دمیده از بر کوه.

گفت با من که «ای طفل محزون!
از چه از خانه‌ی خود جدائی؟
چيست گمگشته‌ی تو در اینجا
طفل! گل کرده با دلربائی
گرگویجی در این درّه‌ی تنگ.»

چنگ در زلف من زد چو شانه،
نرم و آهسته و دوستانه.
با من خسته‌ی بینوا داشت
بازی و شوخی بچگانه...

فصل اول: افسانه و چهارپاره ها ۵۱

ای فسانه! تو آن بادِ سردی؟

ای بسا خنده ها که زدی تو

بر خوشی و بدی گِل من.

ای بسا کامدی اشک ریزان

بر من و بر دل و حاصل من.

تو ددی، یا که رویی پریوار؟

ناشناسا! که هستی که هر جا

با من بینوا بوده ای تو؟

هر زمانم کشیده در آغوش،

بیهشی من افزوده ای تو؟

ای فسانه! بگو، پاسخم ده!»

افسانه: «بس کن از پرسش - ای سوخته دل! -

بس که گفتی دلم ساختی خون.

باورم شد که از غصه مستی.

هر که را غم فزون، گفته افزون.

عاشقا! تو مرا می شناسی:

از دل بی هیاهو نهفته،

من یک آواره ی آسمانم.

وز زمان و زمین بازمانده،

هر چه هستم، بر عاشقانم:

آنچه گویی منم، و آنچه خواهی.

من وجودی کهن کار هستم،

خوانده ی بی کسانِ گرفتار.

۵۲ چهارپاره و چهارپاره سرایان

بچه‌ها را به من، مادر پیر
بیم و لرزه دهد، در شبِ تار.
من یک قصه‌ام بی سر و بن.»
عاشق: «تو یکی قصه‌ای؟»
افسانه: «آری، آری
قصه‌ی عاشق بقراری.
ناامیدی، پر از اضطرابی
که به اندوه و شب‌زنده‌داری
سال‌ها در غم و انزوا زیست.
قصه‌ی عاشقی پر ز بیم
گر مهیم چو دیو صحرای،
ور مرا پیرزن روستایی
غول خواند ز آدم فراری،
زاده‌ی اضطراب جهانم.
یک زمان دختری بوده‌ام من.
نازنین دلبری بوده‌ام من.
چشم‌ها پر ز آشوب کرده،
یگه افسونگری بوده‌ام من.
آمدم بر مزاری نشسته.
چنگ سازنده‌ی، من به دستی،
دستِ دیگر یکی جامِ باده.
نغمه‌ای ساز نا کرده، سرمست،
شد ز چشم سیاهم، گشاده

فصل اول: افسانه و چهارپاره‌ها ۵۳

قطره قطره سرشکِ پُر از خون.
در همین لحظه، تاریک می‌شد
در افق، صورتِ ابر خونین.
در میان زمین و فلک بود
اختلاط صداهاى سنگین.

دود از این بام می‌رفت بالا.
خواب آمد مرا دیدگان بست
جام و چنگم فتادند از دست.
چنگ پاره شد و جام بشکست،
من ز دست دل و دل ز من رست،
رفتم و دیگرم تو ندیدی.
ای بسا وحشت‌انگیز شب‌ها
کز پس ابرها شد پدیدار
قامتی که ندانستی‌اش کیست،
با صدایی حزین و دل‌آزار
نام من در بُن گوش تو گفتم.

عاشقا! من همان ناشناسم
آن صدایم که از دل برآید.
صورت مردگان جهانم.
یک دم که چو برقی سرآید.
قطره‌ی گرمِ چشمی ترم من.
چه در آن کوه‌ها داشت می‌ساخت
دست مردم، بیالوده در گل؟

۵۴ چهارپاره و چهارپاره سرایان

لیک افسوس! از آن لحظه دیگر
ساکنین را نشد هیچ حاصل.
سال‌ها طی شدند از پی هم...
یک‌گوزن فراری در آنجا
شاخه‌ای را ز برگش تهی کرد...
گشت پیدا صداهاى دیگر...
شکل مخروطی خانه‌ای فرد...
کله‌ی چند بز در چراگاه...
بعد از این، مرد چوپان پیری
اندر آن تنگنا جست خانه.
قصه‌ای گشت پیدا، که در آن
بود گم هر سراغ و نشانه،
کرد از من درین راه معنی.
کی ولی باخبر بود از این راز
که بر آن جغد هم خواند غمناک؟
ریخت آن خانه‌ی شوق از هم،
چون نه جز نقش آن ماند بر خاک.
هرچه، بگریست، جز چشم شیطان»
عاشق: «ای فسانه! خسانند آنان
که فرو بسته ره را به گلزار.
خس، به صد سال طوفان ننالد
گل، ز یک تندباد است بیمار.
تو میوشان سخن‌ها که داری.

تو بگو با زبانِ دلِ خود
- هیچکس گوی نپسندد آن را -
می‌توان حيله‌ها راند در کار،
عیب باشد ولی نکته‌دان را
نکته‌پوشی پی حرف مردم.
این، زبانِ دل افسردگان است،
نه زبانِ پی نام خیزان،
گوی در دل نگیرد کسش هیچ.
ما که در این جهانیم سوزان
حرف خود را بگیرم دنبال.
کی در آن کلبه‌های دگر بود؟
افسانه: «هیچکس جز من، ای عاشق مست!
دیدي آن شور و بشنیدی آن بانگ
از بُن بام‌هایی که بشکست،
روی دیوارهایی که ماندند.
در یکی کلبه‌ی خُرد چوبین،
طرف ویرانه‌ای، یاد داری
که یکی پیرزن روستایی
پنبه می‌رشت و می‌کرد زاری،
خاموشی بود و تاریکی شب.
بادِ سرد از برون نعره می‌زد.
آتش اندر دل کلبه می‌سوخت.
دختری ناگه از در درآمد

۵۶ چهارپاره و چهارپاره سرایان

که همی گفت و بر سر همی کوفت:
— «ای دل من، دل من، دل من!»
آه از قلب خسته بر آورد.
در بر ما درافتاد و شد سرد.
این چنین دختر بیدلی را
هیچ دانی چه زار و زبون کرد؟
عشق فانی کننده، منم عشق!
حاصل زندگانی منم، من!
روشنی جهانی منم، من!
من، فسانه، دل عاشقانم،
گر بود جسم و جانی، منم، من!
زاده‌ی عشق و نوباوه‌ی اشک.
یاد می‌آوری آن خرابه،
آن شب و جنگل «آلیو» را
که تو از کهنه‌ها می‌شمردی
می‌زدی بوسه خوبانِ نو را؟
زان زمان‌ها مرا دوست بودی.»
عاشق: آن زمان‌ها، که از آن به ره ماند
همچنان کز سواری غباری...»
افسانه: «تندخیزی که، ره شد پس از او
جای خالی نمای سواری
طعمه‌ی این بیابانِ موحش.»
عاشق: «لیک در خنده‌اش، آن نگارین،

فصل اول: افسانه و چهارپاره ها ۵۷

مست می خواند و سرمست می رفت.
تا شناسد حریفش به مستی،
جام هر جای بر دست می رفت.
چه شبی، ماه خندان، چمن نرم.»
افسانه: «آه، عاشق! سحر بود آن دم
سینه ی آسمان باز و روشن.
شد ز ره کاروانِ طربناک
جرّش را بجا ماند شیون.
آتشش را اجاقی که شد سرد.»
عاشق: «کوه ها راست ایستاده بودند،
درّه ها همچو دزدان خمیده.»
افسانه: «آری ای عاشق! افتاده بودند
دل ز کف دادگان، وارمیده،
داستانیم از آنجاست در یاد:
هر کجا فتنه بود و شب و کین،
مردمی مردمی کرده نابود.
بر سر کوه های «کپاچین»
نقطه ای سوخت در پیکر دود،
طفل بیتابی آمد به دنیا...
تا به هم یار و دمساز باشیم،
نکته ها آمد از قصه کوتاه.
اندر آن گوشه، چوپان زنی، زود
ناف از شیرخواری برید، آه.»

۵۸ چهارپاره و چهارپاره سرایان

چه زمانی، چه دلکش زمانی!

عاشق:

قصه‌ی شادمانِ دلی بود،

باز آمد سوی خانه‌ی دل...»

افسانه: عاشقا! جغد گو بود، و بودش

آشنایی به ویرانه‌ی دل.»

عاشق «آری افسانه! یک جغد غمناک.

هر دم امشب، از آنان که بودند

یاد می‌آورد جغدِ باطل.

ایستاده است، آستاده گویی

آن نگارین به ویران «ناتل»

دست بر دست و با چشم نمناک.»

افسانه: «آمده از مزار مقدس

عاشقا! راه درمان بجوید.»

عاشق: «آمده با زبانی که دارد

قصه‌ی رفتگان را بگوید.

زندگان را بیابد در این غم.

افسانه: «آمده تا به دست آورد باز،

عاشق! آن را که بر جا نهاده است.

لیک چه سود، کاندرا بیابان

هول را باز دندان گشاده است.

باید این جام گردد شکسته.

به که — ای نقشبند فسونکار! —

نقش دیگر بر آری که شاید
اندر این پرده، در نقشبندی
بیش از این نر غمت غم فزاید.
جلوه گیرد سپید، از سیاهی.
آنچه بگذشت چون چشمه‌ی نوش
بود روزی بدانگونه کامروز.
نکته اینست، دریاب فرصت،
گنج در خانه، دل رنج اندوز
از چه – آیا چمن دلربا نیست؟
آن زمانی که امروود وحشی
سایه افکنده آرام بر سنگ،
کاگلی‌ها در آن جنگل دور
می سرایند باهم هماهنگ
که یکی زان میان است خوانا.
شکوه‌ها را بنه، خیز و بنگر
که چگونه زمستان سرآمد.
جنگل و کوه در رستخیز است،
عالم از تیره رویی درآمد
چهره بگشاد و چون برق خندید.
توده‌ی برف از هم شکافید
قله‌ی کوه شد یکسر ابلق.
مرد چوپان درآمد ز دخمه
خنده زد شادمان و موفق

۶۰ چهارپاره و چهارپاره سرایان

که دگر وقت سبزه چرانی است.
عاشقا! خیز کامد بهاران
چشمه‌ی کوچک از کوه جوشید،
گل به صحرا درآمد چو آتش،
رود تیره چو توفان خروشید،
دشت از گل شده هفت رنگه.

آن پرنده پی لانه‌سازی
بر سر شاخه‌ها می‌سراید،
خار و خاشاک دارد به منقار،
شاخه‌ی سبز هر لحظه زاید
بچگانی همه خرد و زیبا.

عاشق: «در «سریها» به راه «ورازون»
گرگ، دزدیده سر می‌نماید.»
افسانه: «عاشق! اینها چه حرفی است؟ اکنون
گرگ – کاو دیری آنجا نباید –
از بهار است آنگونه رقصان.

آفتاب طلایی بتابید
بر سر ژاله‌ی صبحگاهی.
ژاله‌ها دانه دانه درخشند
همچو الماس و در آب، ماهی
بر سر موج‌ها زد معلق.

تو هم – ای بینوا! – شاد بخرام
که ز هر سو نشاط بهار است،

فصل اول: افسانه و چهارپاره ها ۶۱

که به هر جا زمانه به رقص است،
تا به کی دیده ات اشکبار است؟
بوسه ای زن، که دوران رونده است.
دور گردان گذشته ز خاطر!
روی دامن این کوه، بنگر
برّه های سفید و سیه را،
نغمه ی زنگ ها را، که یکسر
چون دل عاشق، آوازه خوان اند!
بر سر سبزه ی «بیشل»، اینک
نازنینی است خندان نشسته،
از همه رنگ، گل های کوچک
گردد آورده و دسته بسته
تا کند هدیه ی عشق بازان.
همّتی کن که دزدیده، او را
هر دمی جانب تو نگاهی است.
عاشقا! گر سیه دوست داری،
اینک او را دو چشم سیاهی است
که ز غوغای دل قصه گوی است.»
عاشق: «رو، فسانه! که اینها فریب است.
دل ز وصل و خوشی بی نصیب است.
دیدن و سوزش و شادمانی
چه خیالی و وهمی عجیب است
بی خبر شاد و بینا فسرده است.

۶۲ چهارپاره و چهارپاره سرایان

خنده‌ای ناشکفت از گل من
که ز باران زهری نشد تر.
من به بازار کالافروشان
داده‌ام هرچه را، در برابر
شادی روز گمگشته‌ای را.
ای دریغا! دریغا! دریغا!
که همه فصل‌ها هست تیره.
از گذشته چو یاد آورم من،
چشم ببند، ولی خیره خیره،
پر ز حیرانی و ناگواری.
ناشناسی دلم برد و گم شد،
من پی دل کنون بی‌قرارم.
لیکن از مستی باده‌ی دوش،
می‌روم سرگران و خمارم.
جرعه‌ای بایدم، تا رَهم من.
افسانه: «که ز نو قطره‌ای چند ریزی؟
بینوا عاشقا!»
عاشق: «گر نریزم
دل چگونه تواند رَهِیدن،
چون توانم که دلشاد خیزم
بنگرم بر بساط بهاران؟»
افسانه: «حالیا تو بیا و رها کن
اول و آخر زندگانی.

وز گذشته میاور دگر یاد
که بدین ها نیززد جهانی.
که زبون دل خود شوی تو.»
عاشق: «لیک افسوس! چون مارم این درد
می‌گزد بند هر بند جان را.
پیچم از درد بر خود چو ماران،
تنگ کرده به تن استخوان را.
من چگونه دل خود فرییم؟
قلب من نامه‌ی آسمان‌هاست.
مدفن آرزوها و جان‌هاست.
ظاهرش خنده‌های زمانه،
باطن آن سرشک نهان‌هاست.
چون رها دارمش؟ چون گریزم؟
همرها! باز آمد سیاهی،
می‌برندم به خواهی نخواهی.
می‌درخشد ستاره بدانسان
که یکی شعله رو در تباهی.
می‌کشد باد، محکم غریوی.
زیر آن تپه‌ها که نهان است،
حالیاروبه آوازه‌خوان است.
کوه و جنگل بدان مانند اینجا،
که نمایشگاه روبه‌ان است.
هر پرنده به یک شاخه در خواب.»

۶۴ چهارپاره و چهارپاره سرایان

افسانه: «هر پرنده به کنجی فسرده،
شب دل عاشقی مست خورده.»
عاشق: «خسته این خاکدان، ای فسانه!
چشم‌ها بسته، خوابش بیرده.
با خیال دگر رفته از هوش.
بگذر از من، رها کن دلم را
که بسی خوابِ آشفته دیده است.
عاشق و عشق و معشوق و عالم،
آنچه دیده، همه خفته دیده است.
عاشقم، خفته‌ام، غافل من!
گل، به جامه درون پُر ز ناز است.
بلبل شیفته، چاره‌ساز است.
رخ نتاییده، ناکام پژمرد.
بازگو! این چه غوغا، چه راز است.
یک دم و این همه کشمکش‌ها؟
واگذار ای فسانه! که پُرسم
زین ستاره هزاران حکایت
که: چگونه شکفت آن گل سرخ؟
چه شد؟ اکنون چه دارد شکایت؟
وز دمِ بادها، چون پژمرد؟
آنچه من دیده‌ام خواب بوده،
نقش یا بر رخ آب بوده.
عشق، هذیان بیماری‌ای بود،

یا خمار میی ناب بوده.
همرها! این چه هنگامه‌ای بود؟
بر سر ساحل خلوتی، ما
می‌دویدیم و خوشحال بودیم.
با نفس‌های صبحی طربناک
نغمه‌های طرب می‌سرودیم.
نه غم روزگار جدایی.
کوچ می‌کرد با ما قبیله.
ما، شماله به کف، در بر هم.
کوه‌ها، پهلوانان خودسر،
سر برافراشته روی درهم.
گلّه‌ی ما، همه رفته از پیش.
تا دم صبح می‌سوخت آتش.
باد، فرسوده می‌رفت و می‌خواند.
مثل اینکه در آن درّه‌ی تنگ،
عده‌ای رفته، یک عده می‌ماند.
زیر دیوار از سرو و شمشاد.
آه، افسانه! با من بهشتی است.
همچو ویرانه‌ای در بر من.
آتش از چشمه‌ی چشم غمناک،
خاکش، از مشت خاکستر من،
تا نبینی به صورت خموشم.
من بسی دیده‌ام صبح روشن،

۶۶ چهارپاره و چهارپاره سرایان

گل به لبخند و جنگل سترده.
بس شبان اندر او ماه غمگین،
کاروان را جرس ها فسرده،
پای من خسته، اندر بیابان.
دیده ام روی بیمار ناکان
با چراغی که خاموش می شد،
چون یکی داغ دل دیده محراب
ناله ای را نهان گوش می شد.
شکل دیوار، سنگین و خاموش.
درهم افتاد دندانهای کوه.
سیل برداشت ناگاه فریاد.
فاخته کرد گم آشیانه
ماند توکا به ویرانه آباد،
رفت از یادش اندیشه ی جفت...
که تواند مرا دوست دارد
وندر آن بهره ی خود نجوید؟
هرکس از بهر خود در تکاپوست،
کس نچیند گلی که نبوید.
عشق بی حظّ و حاصل، خیالی ست!
آنکه پشمینه پوشید دیری،
نغمه ها زد همه جاودانه؛
عاشق زندگانی خود بود
بی خبر، در لباس فسانه

فصل اول: افسانه و چهارپاره ها ۶۷

خویشان را فریبی همی داد.
خنده زد عقل زیرک بر این حرف
کز پی این جهان هم جهانی ست.
آدمی، زاده‌ی خاک ناچیز،
بسته‌ی عشق‌های نهانی ست،
عشوه‌ی زندگانی است این حرف.
بارِ رنجی به سربارِ صد رنج،
— خواهی ار نکته‌ای بشنوی راست —
محو شد جسم رنجور زاری،
ماند از او زبانی که گویاست
تا دهد شرحِ عشقِ دگرسان.
حافظا! این چه کید و دروغیست
کز زبان می و جام و ساقی ست؟
نالی ار تا ابد، باورم نیست
که بر آن عشق‌بازی که باقی ست.
من بر آن عاشقم که رونده است.
در شگفتم من و تو که هستیم؟
وز کدامین خُم کهنه مستیم؟
ای بسا قیدها که شکستیم،
باز از قیدِ وهمی نرستیم.
بی خبر خنده‌زن، بیهده نال.
ای فسانه! رهاکن در اشکم
کاتشی شعله زد جانِ من سوخت.

گریه را اختیاری نمانده ست،
من چه سازم؟ جز اینم نیاموخت
هرزه گردی دل، نغمه‌ی روح.»
افسانه: «عاشق! این‌ها سخن‌های تو بود؟
حرف بسیارها می‌توان زد.
می‌توان چون یکی تگه‌ی دود
نقش تردید در آسمان زد،
می‌توان چون شیی ماند خاموش.
می‌توان چون غلامان، به طاعت
شنا بود و فرمانبر، اما
عشق هر لحظه پرواز جوید،
عقل هر روز بیند معما،
و آدمیزاده در این کشاکش.
لیک یک نکته هست و نه جز این:
ما شریک همیم اندر این کار.
صد اگر نقش از دل بر آید،
سایه آنگونه افتد به دیوار
که ببینند و جویند مردم.
خیز اینک در این ره، که ما را
خبر از رفتگان نیست در دست.
نقشی آورده نقشی ستانیم
زانچه باید بر این داستان بست
زشت و زیبا، نشانی که از ماست.

تو مرا خواهی و من ترانیز،
این چه کبر و چه شوخی و نازیست
به دو پاران، از دست خوانی،
با من آیا ترا قصد بازی است؟
تو مرا سر به سر می‌گذاری؟
ای گل نوشکفته! اگر چند
زودگشتی زبون و فسرده،
از وفور جوانی چینی
هرچه کان زنده‌تر، زود مُرده.
با چنین زنده من کار دارم.
می‌زدم من در این کهنه گیتی
بر دل زندگان دائماً دست.
در از این باغ اکنون گشادند.
که در از خارزاران بسی بست.
شد بهار تو با تو پدیدار.
نوگل من! گلی، گرچه پنهان
در بُن شاخه‌ی خارزاری.
عاشق تو، ترا باز یابد
سازد از عشق تو ببقارای؛
هر پرنده، ترا آشنا نیست.
بلبلِ بینوازی تو آید.
عاشقِ مبتلازی تو آید.
طینتِ تو همه ماجرائی است،

۷۰ چهارپاره و چهارپاره سرایان

طالبِ ماجرا زی تو آید.

تو، تسلیِ ده عاشقانی!

عاشق: «ای فسانه! مرا آرزو نیست

که بچینندم و دوست دارند.

زاده‌ی کوهم، آورده‌ی ابر،

به که بر سبزه‌ام واگذارند

با بهاری که هستم در آغوش.

کس نخواهد زندِ بر دلم دست،

که دلم آشیانِ دلی هست.

زاشیانم اگر حاصلی نیست،

من بر آنم کز آن حاصلی هست،

به فریب و خیالی منم خوش.»

افسانه: «عاشق! از هر فریبنده کان هست،

یک فریبِ دلاویزتر، من!

کهنه خواهد شدن آنچه خیزد،

یک دروغ کهن خیزتر، من!

رانده‌ی عاقلان، خوانده‌ی تو،

کرده در خلوتِ کوه منزل.»

عاشق: «همچو من.»

افسانه: «چون تو از دردِ خاموش.

بگذرانم ز چشم آنچه بینم.»

عاشق: «تابیابی دلی را همه جوش.»

افسانه: «دردش افتاده اندر رگ و پوست...»

عاشقا! با همه این سخن ها
به محک آمدت تگه ی زر.
چه خوشی، چه زیانی، چه مقصود؟
گردد این شاخه یک روز بی بر
لیک سیراب از این جوی اکنون.
یک حقیقت فقط هست برجا:
آنچنانی که بایست، بودن.
یک فریب است ره جسته هرجا:
چشم ها بسته، پابست بودن.
ما چنانیم لیکن، که هستیم.»
عاشق: «آه افسانه! حرفی ست این راست.
گر فریبی ز ما خاست، مائیم.
روزگاری اگر فرصتی ماند
بیش از این با هم اندر صفائیم،
همدل و همزبان و هماهنگ.
تو دروغی، دروغی دلاویز
تو غمی، یک غم سخت زیبا.
بی بها مانده عشق و دل من،
می سپارم به تو، عشق و دل را
که تو خود را به من واگذاری...
ای دروغ! ای غم! ای نیک و بد، تو!
چه کست گفت از این جای برخیز؟
چه کست گفت زین ره به یکسو،

۷۲ چهارپاره و چهارپاره سرایان

همچو گل بر سر شاخه آویز،
همچو مهتاب در صحنه‌ی باغ؟
ای دل عاشقان! ای فسانه!
ای زده نقش‌ها بر زمانه!
ای که از چنگ خود باز کردی
نغمه‌های همه جاودانه،
بوسه، بوسه، لب عاشقان را.
در پس ابرهایم نهان دار،
تا صدای مرا جز فرشته
نشنوند ایچ در آسمان‌ها،
کس نخواند ز من این نوشته
جز به دل عاشق بیقراری.
اشک من ریز بر گونه‌ی او.
نالهام در دل وی بپاکن.
روح گمنامم آنجا فرود آر
که بر آید از آنجای شیون،
آتش آشفته خیزد ز دل‌ها.
هان! به پیش آی از این درّه‌ی تنگ
که بهین خوابگاه شبان‌هاست،
که کسی را نه راهی بر آن است،
تا در اینجا که هر چیز تنه‌است،
بسرائیم دلتنگ با هم...»

گمشدگان

در معرکه‌ی نهیب دریای گران،
هر لحظه حکایتی ست کاغاز شده است.
آویخته را شب سیه پیشه، به بغض
گوئی ز گلوئی گرهی باز شده است.

□

در کار شتاب جوی دریای دمان،
می‌جنبد با خروشش از موج به موج.
مانند خیال کینه‌ای، هر شکنش،
بگرفته در این معرکه با چهره‌اش اوج.

□

می‌آید با چه شور و سودا همکار
سر بر سر ساحل نگون می‌کوبد.
می‌کاود و می‌روید و می‌جوشد، دل
از هر تن آرمیده می‌آشوبد.

□

می‌آید از نشیب ره شوریده،
می‌گردد و هر چه افکنیده به فراز.
پایان حکایتی که در گردش اوست
از گردش دیگرش گرفته است آغاز.

□

با چشم نه خواب دیده‌ی دریائیش،

۷۴ چهارپاره و چهارپاره سرایان

بر ساحل و خفتگان آن می نگرد.
چون سایه می آرامد در خانه ی موج
از خانه ی ویرانه ی خود می گذرد.

□

چون نیست ز ساحلش به فریاد جواب،
می ماند از هر بد و نیکی پنهان.
می غلتد و می پیچد و می گردد دور
گم می شود، اما نه زیاد همگان.

جغدی پیر

هیس! مبادا سخنی، جوی آرام
از بر درّه بغلتید و برفت
آفتاب از نگهش سرد به خاک
پرشی کرد و برنجید و برفت.

□

در همه جنگلِ مغمومِ دگر
نیست زیبا صنمان را خبری.
دلربائی ز پی استهزا
خنده‌ای کرد و پس آنکه گذری.

□

این زمان بالش در خونش فرو
جغد بر سنگ نشست است خموش.
هیس! مبادا سخنی، جغدی پیر
پاید در قیر به ره دارد گوش.

□

با غروبش

لرزش آورد و خوگرفت و برفت
روز پا در نشیب دست به کار
در سرکوه‌های زرد و کبود
همچنان کاروان سنگین بار.

□

هر چه با خود به باد غارت بُرد
خنده‌ها، قیل و قالها، در ده
بُرد این جمله را وزو همه جا
شد غمین و خموش و دزد زده.

□

دیدم از دستکارِ او که نماند
در تهیگاه کوه و مانده‌ی دشت،
هیکی جز به ره شتاب که داشت
جویی آرام آمده سوی گشت.

□

یک نهان ماند لیک و روز ندید
با غروبش که هر چه کرد غروب.
وان نهان بود: داستان دودل
که نیامد به دست او، منکوب

□

فصل اول: افسانه و چهارپاره‌ها ۷۷

پس از آنی که رخت بُرد به در
زین سرای فسوس، هیکل روز
باز آنجا، به زیر آن دو درخت،
آن دو دلداده، آمدند به سوز.

شب دوش

رفت، بگریخته از من، شب دوش
از شب دوشم اما خبر است.
اندر اندیشه‌ی آباد شدن.
این زمان سوی خرابم گذر است.

□

داستانِ شبِ دوشینه مراست
چو دروغی که به چشم آید راست.
آن نگارین که به سودی بنشست
آخر از روی زیانی برخاست.

□

دم نمی‌خفتش چشمان حریص،
بود ما را سخن از قول و قرار.
لیک از خنده‌ی بی روتق صبح،
ماند بالینی و در آن بیمار

□

بنشست آفت‌واری در پیش
دست بر دستی با من غمناک.
غرق در شکوه‌ی بیهوده‌ی خود
دل سودازده‌ای بر سر خاک.

□

فصل اول: افسانه و چهارپاره‌ها ۷۹

خنده دزدیده دواندم سوی لب
همچو خونی که دود در بُنِ پوست.
چون ز جا جستم و، بیمار بجا،
به خیالی که ز جا خاسته اوست.

□

از شب دوشم اما خبر است،
گر چه بر یاد نماندم شب دوش.
مفصل خاک، زبادی بگسیخت
گشت در پنجره‌ی شمعی خاموش!

□

شب قورق

دست بردار ز روی دیوار
شب قورق باشد بیمارستان.
اگر از خواب برآید بیمار،
کرد خواهد کاری کارستان.

□

حرف کم گوی که سر سامش بُرد،
دور از هر که سوی وادی خواب.
گریه بس دار که هذیانش داشت
خبر از وحشت دریای پر آب.

□

پای آهسته که می لغزد جا
سنگ می بارد از دیوارش.
از کسش حال مپرسی باشد
کز صدایی برسد آزارش

□

شب قورق باشد بیمارستان.
پاسبان می رود آهسته به راه.
ماه هم از طرف پنجره نرم،
بسته بر چهره ی معصومش نگاه!

از دور

جوی می خواند در درّه خموش
با مه آلوده ی صبحی همبر،
گوئیا خانه تکانی نهان
ریخته بر سر او خاکستر.

□

گله می گردد با نالش نای
گوئیا طوق گشوده است افلاک،
بگسسته است از آن هر دانه
می رود غلت زنان بر سر خاک.

□

هر چه آه هست که هست و «مخрад»
می نماید ببرم چون قد دوست،
لیک افسوس! به راه استاده
به فریبی و دلافسای من اوست.

□

با من او مانده زبان بگرفته
تا کنم با قد او مانندش،
چون ز دورش نگرَم از نزدیک
بگشاید به رخم لبخندش.

گندنا

بیشه بشکفته به دل بیدار است
یاسمن خفه در آغوشش نرم،
سایه پرورده‌ی خلوت، توکا
می خرامد به چراگاهش گرم.

□

اندر آن لحظه که مریم مخمور
می دهد عشوه، قد آسته «لرگ»
در همان لحظه، کهن افرازی
برگ انباشته در خرمن برگ.

□

«گندنا» نیز درین گیراگیر
سر بیفراشته، یعنی که منم!
وندر اندیشه‌ی این است عبث
که به شاخی بتنم یا نتنم.

عود

خانه خالی است، نگهبان سر مست
با دل شب نه غم از بود و نبود.
لیک می‌دانم در مُجمَر من
دیرگاهی است که می‌سوزد عود.

□

با سر انگشتم، لغزیده ز دل،
عود در خانه بی‌فروخت مرا
آنکه از آتش خود سوخت نخست
آخر از آتش خود سوخت مرا.

□

طرح افکنده و جان یافته‌ای
می‌دهد با من او را پرواز،
و درون شب‌چی زودگذر
می‌نماید به من او را طناز.

□

یاسمن ساقی گرم و خندان
سر بر آورده به تن او شده است.
حلقه در حلقه بهم ریخته‌ای
پای تا سر همه گیسو شده است.

□

۸۴ چهارپاره و چهارپاره سرایان

همچو ماهی که بسوزد در ابر
می نماید قد افسونگر او.
با نگاهم که به من نامده باز
غرق می آیم در پیکر او.

□

خم پیاورده به بالا، عریان
پیکرش آمده ز آتش به فرود
آنکه می سوزد، آری، روزیش
مشت خاکستر می باید بود.

□

دیرگاهی است که با من مونس
عود می سوزد در مجمر من،
و درون شبی زود گذر
می نماید با من دلبر من.

می خندد

به رخم می خندد، می خندد
می دهد خنده ی او ره به امید
همچو پای آبله ای راه دراز
در بیابان ز دم صبح سپید

□

خنده اش با دل دارد پیمان
با دل خود دل من می بندد
چو به روی من می خندد او
هر چه ام می خندد، می خندد.

□

همچو ماهی به شبی بر مرداب
بشکافیده ز ابری پیکر
نه چنان خنده ی طفلی لیکن
(گر سنه مانده) به روی مادر.

شاه کوهان

با مه آلوده‌ی این تنگ غروب
بنشسته به چه آئین و وقار
شاه کوهان گران را به نگر
سوده عاجش بر سر به نثار

□

خاسته گویی از گور سیاه
مرده واری بدریده کفنی
جغد بنشانده به دامن خاموش
با دلش حرف و نه بر لب سخنی.

□

لیک آنجاست که روزی شادان
آن دو دل‌داده نشستند بجوش
وز پس رفتن آنان دیگر
نامد آوایی از حرف بگوش.

□

هم در آنجاست که جنگ آوردند
تن بتن خود به سر مردانی.
لحظه‌ای دیگر هر چیز سپرد
قصه‌ی واقعه با ویرانی.

□

پس از آنیکه بهار آمد باز
رنگ از رنگ خیالی بگسیخت.
شاه کوهان گران بر دامن
طرحی از نقشه‌ی بگسیخته ریخت.

□

ماندش از آهوی طناز که بود
باد آهوئی از هر سوئی.
همچنانکه نیفزود بر او
هم نگاهیدش از این ره موئی.

□

خنده سنگی شد و بستش بر دل
نشد از خنده‌ی بیهوده ستوه.
دیده هر چیز و نیاورد به لب
آمد او با همه این کوهان، کوه.

□

شاه کوهان گران را بنگر
نقشه‌ی جغدش خشکیده به سنگ
پای برجای نه آنگونه که دوش
همچو بر رنگ فرود آمده رنگ

مرگ کاکلی

در دنج جای جنگل، مانند روز پیش،
هر گوشه‌ای می‌آورد از صبحدم خبر.
وز خنده‌های تلخ دلش رنگ می‌برد
نیلوفر کبود که پیچیده با «مجر»

□

مانند روز پیش هوا ایستاده سرد.
اندک نسیم اگر ندود، ور دویده است،
بر روی سنگ خارا مرده است کاکلی،
چون نقشه‌ای که شبنم از او کشیده است.

□

بیهوده مانده است از او چشم نیم باز،
بیهوده تاخته است در او نور چون به سنگ
با هر نوای خوش چو درنگی بکار داشت
اینک پس نوایش تن آورده زو درنگ.

□

در مدفن نوایش از هوش رفته است،
بعد از بسی زمان که همه بود گوش هوش
یاد نوای صبحش بر جای با هوا،
می‌گیرد آن نوا را خاموشی ای بگوش.

□

نگرفته است آبی از آبی تکان و لیک
«مازو»ی پیرکرده سر از رخنه‌ای به در،
مانند روز پیش، یک آرام «میم رز»
پر برگ شاخه‌ایش به سنگی نهاده سر.

□

حباب

خواستم تا بینمش در روی
گشت طوفان بیا چنان که می‌رس
خواستم تا ز جا تکان گیرم
خورد چونان جهان تکان که می‌رس.

□

خواستم از کبود چشمی امان
دل به گرداب بی کران آمد
برد هر موج از رهی به رهی
آنچنانی که ره به جان آمد.

□

خواستم تا رهم ز ورطه که بود
لاغری ماند و ساحلی خاموش
شب‌ی و قایقی نشسته به خاک
رفته‌ای محو و مانده‌ای مدهوش.

□

خواستم تا حساب دانم از این
یک حباب فضول از جا برخاست
قبه‌ای بست و گنبدی بر کرد
رنگی افزود و نقشه‌ای آراست.

□

فصل اول: افسانه و چهارپاره‌ها ۹۱

خواستم تا به فرصتِ باقی
شرح این داستان بگویم باز
در دماغم فصول نقشه‌ی خود
بست تا میل او بجویم باز

□

بود آری حبایی آنچه که بود
گر به بیداری‌ای و گر در خواب
اول از باد خنده‌ای بشکفت
آخر از بارِ گریه رفت بر آب.

فصل دوم

چهارپاره سرایان

منوچهر آتشی

کسوفی در صبح

گل سفید بزرگی در آب شب لرزید
گوزن زرد شهابی ز آبخور رم کرد
کبوتران سفید از قنات برگشتند
بهار کاشی گنبد دوباره شبنم کرد.

□

درخت زندگی از دود شب برون آمد
که بارور شود از خوشه‌های روشن چشم
که ساقه‌ها بگشاید بر آشیانه مهر
که ریشه‌ها بدواند بسنگپاره خشم.

□

درخت مدرسه پر بار و برگ کودک شد
درخت کوچه - که ناگاه برگ و باد آشفست
پلنگ خوفی در کوچه‌ها رها گردید
گل سیاه بزرگی در آفتاب شکفت.

محمود مشرف آزاد تهرانی (م. آزاد)

بر ستون

بر ستون مرمر مهتاب دشت
تکیه کردم سایه آسانیم شب.
خفته بود او در برم افسانه وار
بر لبش هذیان خاموشی و تب.

□

زلف او در چنگ باد راهزن
چنگ من در گیسوان بادِ مست
او چو دریا‌های سرکش نغمه ساز
من به او چون سنگ ساحل، پای بست.

□

روی ساحل‌های محو دور دست
رقص قوها بود و بانگ زنگ‌ها
جام گل‌ها پر می مهتاب بود
بر سپهر بادبان‌ها، رنگ‌ها...

□

بر ستون مرمر مهتاب دشت
تکیه کردم سایه آسانیم شب...

هوشنگ ابتهاج (۵. آ. سایه)

گل‌های یاس

دوش، آن رشته‌های یاس، که بود
خفته بر سینه دل انگیزت
راست گفتی که آرزوی من است
که چنان گشته گردن آویزت

□

با چه لبخندهای نازآلود
با چه شیرین نگاه شورانگیز
باز کردی زگردن و، دادی
به من آن یاس‌های عطرآمیز

□

بوسه دادم بسی به یاد تو اش
دلم از دست رفت و مست شدم
آنچنانش به شوق بوئیدم
که به بوی خوشش ز دست شدم

□

دوش، تا وقت بامداد، مرا
گل تو در کنار بالین بود

۹۸ چهارپاره و چهارپاره سرایان

در بر من بخت و عطر افشانده؛
بستم، تا به صبح، مشکین بود.

□

به شگفت آمدم که: این همه بوی
ز گلی اینچنین، عجب باشد!
حیرتم زد که: راز این گل چیست؟
که چنینم از آن طرب باشد!...

□

آه، دانستم، ای شکوفه راز!
راز این بوی مستی آمیزت:
کندر آن رشته، بود پیچیده
تاری از گیسوی دلاویزت!....

امان‌اله احسانی

نوعروس

امشب که من به خون جگر غوطه می‌خورم
او در میان حلقه گل‌ها نشسته است
با ناز تکیه داده به بازوی دیگری
لبخند پر فسون به لبش نقش بسته است

□

با هر نوای زیر و بم سازِ دلنواز
در دست خود فشار دهد حلقه زرش
بوسی زند ز لطف به پیشانیش پدر
مادر نهد دو شاخه گل در برابرش

□

داماد مست و سرخوش از اندیشه وصال
آرام چنگ بُرده به گیسوی نوعروس
افروخته ست در دل او آتش هوس
آن چشم پُر گناه که گوید بیا ببوس.

□

داری به یاد؟ آن شب سُکر آور خزان
گفتی خوشا کسی که به عهدش وفا کند

۱۰۰ چهارپاره و چهارپاره سرایان

گفتم اگر جدا کند از من فلک تو را؟
گفتی که مرگ هم نتواند جدا کند.

□

ای نو عروس، چشم شرربار من هنوز
حیران عشق و شور و نشاط و گریز توست
آسوده دل به خانه شوهر قدم گذار
خوشبخت باش! گوهر اشکم جهیز توست.

مهدی اخوان ثالث

نادر یا اسکندر؟

موج‌ها خوابیده‌اند، آرام و رام.
طبلِ توفان از نوا افتاده است.
چشمه‌های شعله‌ور خشکیده‌اند.
آب‌ها از آسیا افتاده است.

□

در مزار آباد شهر بی‌تیش
وایِ جغدی هم نمی‌آید به گوش
دردمندان بی‌خروش و بی‌فغان
خشمناکان بی‌فغان و بی‌خروش

□

آه‌ها در سینه‌ها گم کرده راه
مرغکان سرشان به زیر بال‌ها.
در سکوت جاودان مدفون شده‌ست.
هر چه غوغا بود و قیل و قال‌ها

□

آب‌ها از آسیا افتاده است
دارها برچیده، خون‌ها شسته‌اند
جای رنج و خشم و عصیان بوته‌ها

۱۰۲ چهارپاره و چهارپاره سرایان

پشکین های پلیدی رسته اند

□

مشت های آسمانکوب قوی
واشده ست و گونه گون رسوا شده ست
یا نهان سیلی زنان، یا آشکار
کاسه پست گدائی ها شده ست.

□

خانه خالی بود و خوان بی آب و نان
و آنچه بود آتش دهن سوزی نبود.
این شب است، آری، شبی بس هولناک؛
لیک پشت تپه هم روزی نبود.

□

باز ما ماندیم و شهر بی تپش
و آنچه گفتار است و گرگ و روبه است
گاه می گویم فغانی بر کشم
باز می بینم صدایم کوتاه است

□

باز می بینم که پشت میله ها
مادرم استاده، با چشمان تر
نالهاش گم گشته در فریادها
گوئی از خود پرسد: «آیا نیست کر؟»

□

آخر انگشتی کند چون خامه ای

فصل دوم: چهارپاره سرایان ۱۰۳

دست دیگر را به سان نامه‌ای
گفتم: «بنویس و راحت شو» به رمز،
«- تو عجب دیوانه و خودکامه‌ای»

□

من سری بالا زنم چون ماکیان
از پس نوشیدن هر جرعه آب
مادرم جنباند از افسوس سر
هر چه از آن گوید این بیند جواب

□

گوید «آخر... پیرها تان نیز... هم...»
گویمش «اما جوانان مانده‌اند.»
گفتم «اینها دروغ‌اند و فریب.»
گویم «آنها بس به گوشم خوانده‌اند.»

□

گوید «اما خواهرت، طفلت، زنت...؟»
من نهم دندان غفلت بر جگر
چشم هم اینجا دم از کوری زند
گوش کز حرف نخستین بود کر

□

گاه رفتن گفتم، نومیدوار
و آخرین حرفش، که «این جهل است و لج
قلعه‌ها شد فتح، سقف آمد فرود...»
و آخرین حرفم ستون است و فرج.

□

می شود چشمش پر از اشک و به خویش
می دهد امید دیدار مرا
من به اشکش خیره از این سوی و باز
دزد مسکین برده سیگار مرا

□

آب ها از آسیا افتاده، لیک
باز ما ماندیم و خوان این و آن
میهمان باده و افیون و بنگ
از عطای دشمنان و دوستان.

□

آب ها از آسیا افتاده، لیک
باز ما ماندیم و عدل ایزدی
و آنچه گوئی گویدم هر شب زخم:
«باز هم مست و تهی دست آمدی؟»

□

آنکه در خونش طلا بود و شرف
شانه‌ئی بالا تکاند و جام زد.
چتر پولادین ناپیدا به دست
رو به ساحل های دیگر گام زد.

□

در شگفت از این غبار بی سوار
خشمگین، ما بی شرف ها مانده ایم

فصل دوم: چهارپاره سرایان ۱۰۵

آب‌ها از آسیا افتاده، لیک
باز ما با موج و دریا مانده‌ایم

□

هر که آمد بار خود را بست و رفت
ما همان بدبخت و خوار و بی‌نصیب
ز آن چه حاصل، جز دروغ و جز دروغ؟
زین چه حاصل، جز فریب و جز فریب؟

□

باز می‌گویند فردای دگر
صبر کن تا دیگری پیدا شود.
نادری پیدا نخواهد شد، امید!
کاشکی اسکندری پیدا شود

محمد علی اسلامی ندوشن

غروب

بشنو از ناله خاموش غروب
ماجراهای دراز شب تار
رازی از مردم کمگرده حریف
یادی از اندوه دوری ز دیار

□

در دم سرد غریبانه او
قصه‌هایی ست ز بگذشته دور
یادگاری به غبار آلوده
که برانگیخته از چاله گور

□

نه برآید نفسی از دل دشت
نه وزد بادی از کوه بلند
سر به سر شومی و تنهایی و وهم
همه جا خالی و خاموش و نژند

□

گرد بنشسته به کوی و بر و بوم
آید آوای عزا از در و بام

فصل دوم: چهارپاره سرایان ۱۰۷

بُهِت و سنگینی و بیرنگی و بیم
نه نوید و نه درود و نه پیام

□

روزگاری ست که بنشسته غروب
روز و شب بر سر این شهر تباه
روزگاری که نه روز است و نه شب
روزگاری نه سپید و نه سیاه

□

دل فرو مرده و فرسوده روان
دود بگرفته رخ زیب و هنر
نه توان داد ز امید نشان
نه توان یافت ز اندیشه خبر
چاره زین فتنه فرار است فرار
به امانگاه غروب نگهی
بوی زلفی مگرم بنماید
به سراپرده آغوش رهی

مفتون امینی

دردوسو

ما، هر دو در یک دشت می چریدیم
دشتی پر از گلها و آب جاری
جز عکس هم در چشم هم ندیده
همچون دو آهو از جهان فراری

□

در شرق ما، دریاچه ای چه زیبا
در غرب ما هم، باغ و بیشه ای بود
وز موج خیز و سایه بند اطراف
ما را دل پر، نیز پیشه ای بود

□

یکروز، صدها مرد تیشه در دست
از سوی مغرب، ناگهان رسیدند

یکچند، کوشیدند از چپ و راست
تا خندق پهناوری کشیدند...

□

رود بزرگی در میانه دشت
افسوس! او یک سوی و من به سوی

فصل دوم: چهارپاره سرایان ۱۰۹

چندان جدامانندیم و خالی از هم
کز مابه هم نفشانند باد، بویی

□

تا کی به خشکدرو د این جدایی
هر صبح و شب، دمساز ناله بودم
افتادم این سو، شبنم گل سرخ
ای کاش، آنسوداغ لاله بودم!...

مهرداد اوستا

حماسه آرث

بیابان در بیابان، دشت در دشت
بلا بود و بلا، خون بود و خون بود.
ز وادی‌ها به وادی‌ها روانه
هراسی وهم خیز و ابرگون بود

□

شرار تیغ در خون هشته پهلوی
به جان زندگی آذر کشیده
ز صحراها ستیغ کوهساران
چو فریاد به گردون سر کشیده

□

به سر غلطان به هر سو باد پایی
ز بس باران تیر و زخم زوبین
ز هر سو در خم پیچان کمندی
سواری سرنگون از کوهه زین.

□

به سوی قرن‌های دور، پندار
روان، هنگام‌ها از پی شتابان

فصل دوم: چهارپاره سرایان ۱۱۱

جدا در دست هر هنگام، شمعی
فروزنده، بیابان تا بیابان

□

(...)

□

قلم زین سرگذشت پهلوانی
فشاند اشک و هر دم زار، موید
که یاد آرد از این افسانه دردی
همه درد و نمی داند چه گوید

□

ندانم این همه بیداد از چرخ
و یا از گردش ایام بینم
که قرّخ مرز ایران را سراسر
کنام گرگ آدمخوار بینم.

□

(...)

□

به آئین دختر افسانه پرداز
مرا چون دید از دُرد غمان مست
به لبخندی دلم را داد شادی
به مینایی غم را پای بشکست

□

که: «ای بر خویشتن انگاشته عمر

۱۱۲ چهارپاره و چهارپاره سرایان

همه دشخواری و نابوده سنجی!
اسیر گردش چرخ سیه کار
زبونِ فتنه دهرِ سپنجی

□

اگر داری سرانگشت هنر خیز
نو آئین نغمه‌ها آری در آهنگ
که بس افسرد، چون فریادِ خاموش،
سرودِ ناسروده، در رگِ چنگ

□

(...)

صدرالدین الهی

قصه نگفته

بر ساحل شکسته مرداب ابرها
نیلوفر طلائی خورشید مرده است
پیک کبود و سرخ شفق با سمند باد
گلبرگ آن به سینه دریا سپرده است

□

در رهگذار نیلی و مبهوت این غروب
تک شاخه‌ها ز گلبن خشک شراره‌هاست
شب می‌رسد به دست سیه تازیانه‌ئی
گل میخ تازیانه او از ستاره‌هاست

□

مرغان شب نشسته به ویرانه سکوت
گیسوی شعله ریخته بر دوش باده‌ها
شمع ترانه سوخته در چشمه خیال
فریاد بوسه گمشده در گوش باده‌ها

□

بسیار در شراب، تن شمع شسته‌ام
تا خنده‌ئی شکوفه لب‌ها گشوده است

بسیار جام اشک، سحرها شکسته‌ام
تا مرغ کام ساغر شب‌ها ربوده است

□

اما در این کشاکش مهر آفرینِ درد
می‌رقصد آن ستاره به رؤیای سرکشم
می‌خواهم این ندیده از آشناگریز
با قصه گناه بسوزد در آتشم

□

افسوس این ستاره که می‌جویمش به شام
با اولین ترانه خورشید خفته است
و آن قصه نگفته که می‌خواستم شنفت
با چنگ، بوسه بر لب مهتاب گفته است

سیمین بهبهانی

جیب‌بُر

هیچ دانی ز چه در زندانم؟
دست در جیب جوانی بردم
ناز شستی نه به چنگ آورده
ناگهان سیلی سختی خوردم

□

من ندانم که پدر کیست مرا
یا کجا دیده گشودم به جهان
که مرا زاد و که پرورد چنین
سر پستان که بردم به دهن

□

هرگز این گونه زردی که مراست
لذت بوسه مادر نچشید
پدري در همه عمر مرا
دستی از عاطفه بر سر نکشید

□

کس به غمخواری بیدار نماند
بر سر بسترِ بیماری من

بی تمنایی و بی پاداشی
کس نکوشید پی یاری من.

□

گاه لرزیده ام از سردی دی
گاه نالیده ام از گرمی تیر
خفته ام گرسنه با حسرت نان
گوشه مسجد و برکهنه حصیر.

□

گاهگاهی که کسی دستی برد
بر بناگوش من و چانه من
داشتم چشم که آماده شود
نوبتی شام و شبی خانه من -

□

لیک آن پست که با جام تنم
می رهید از عطش سوزانی
نه چنان همت والایی داشت
که مرا سیر کند با نانی

□

با همه بی سرو سامانی خویش
باز چندین هنر آموخته ام
نرم و آرام ز جیب دگران
بردن سیم و زر آموخته ام

□

نیک آموخته‌ام کز سر راه
ته سیگار چه سان بردارم
تلخی دود چشیدم چو ازو
نرم در جیب کسان بگذارم.

□

یا به تیغی که به دستم افتد
جامه تازه طفلان بدرم
یا کمین کرده و از بار فروش
سیب سرخی به غنیمت ببرم.

□

با همه چابکی، اینک - افسوس -
دیرگاهی ست که در زندانم
بی خبر از غم ناکامی خویش
روز و شب هم نفس رندانم

□

شادم از این که مرا ارزش آن
هست در مکتب یاران دگر
که بدان طرفه هنرها که مراست
بفزایند هزاران دگر!...

محمود پاینده لنگرودی

ای شهر من!

ای شهر من که ساکت و آرام خفته‌ای،
بر بستر کرانه دریاچه خزر!
دیشب به یاد خاطره انگیز نام تو،
چون شمع نیمه مرده، تنم سوخت تا سحر

□

ای شهر من! که ابر پراکنده و سیاه،
پیوسته بر فراز تو و سایبان توست؛
ای شهر من که پهنه سرسبز دشت تو،
میدانِ یکه تازی غارتگران توست.

□

ای مایه امید من، ای شهر دور دست!
ای آتش نهفته! تو را یاد می‌کنم.
چون آذرخش کینه محکوم بی گناه،
هر دم پی نجات تو فریاد می‌کنم.

□

هر جا زنی به چشم من آید که بی گناه،
محکوم این نظام بد و ظالمانه است؛

از پای پینه‌دار زنی یاد آیدم،
کز باغ‌های دور، روان سوی خانه است...

□

یاد آیدم که بوسه شلاق دشمنان،
بس داغ تیره بر بدن من نهاده بود؛
اما برای خاطر تو شاد و سربلند،
چشم «مناره» دید که می‌دادمت درود.

□

امواج خشمگین و کف آلوده خزر
چون می‌زدند بوسه لب ساحل تو را؛
یاد آیدم که سخت برانگیختم ز شوق،
امواج خشم مردم ناغافل تو را...

□

یاد آیدم ز روز خروشان واپسین
کز بهر رو سپیدی تو، پر زکین و درد؛
بر روی دست‌های فرو بسته از غضب،
فریاد می‌زدم ز پی آخرین نبرد

□

ای زادگاه عشق من! ای شهر دور دست!
ای مهد پاک پیشروان ره شرف
ای دشت بیکران فرو رفته در سکوت!
از نعره‌های وحشی اولاد ناخلف،

□

۱۲۰ چهارپاره و چهارپاره سرایان

از راه دور روی تو را بوسه می‌زنم،
تا چشم و گوش دشمن تو کور و کر شود.
روزی چو خوشه‌های ظریف برنج تو،
بی شک نهال کوشش ما بارور شود.

نودر پورنگ

بازیچه

چو گهواره‌ای بی قرار و شکیم
که زنجیری جنبشی جاودانم
چو خواهم که یک لحظه آرام گیرم
دهد دست سر رشته‌داری تکانم

□

فرو بسته گیتی به پایم رسنها
رسنها که تابیده دست فریش
علاجی ندارم به جز آنکه سازم
گهی با فرازش، گهی با نشیش

□

جهان را مخوان پیر، پیری پریشان
که این طفل یکدانه پیری ندارد
بهل، تا برقصاندت هر چه خواهد
که کودک ز بازیچه سیری ندارد

□

مرا روزگار درازی است دستی
فرو می‌کشاند به ژرفای غاری

۱۲۲ چهارپاره و چهارپاره سرایان

به هر سو نظر می‌کنم نیست پیدا
نه جای درنگی، نه راه فراری

□

من اکنون چو خورشید بی سرنوشتی
در این ظلمت جاودانی روانم
خوش آندم که این شوخ بازیچه فرسا
ببرد رگ و بشکند استخوانم.

سیروس پرهام (میترا)

دریای راز

گفتم ز یاد رفته‌ای و دیرست
کز آن دو چشم شعله نمی‌خیزد
ز آن دیدگان مست گنه‌کارت
اشک فریب و راز نمی‌ریزد

□

گفتم که آرزوی تو دیگر بار
در من نجو شد و نکشد دامن
آن شعله نگاه که جانم سوخت
دیگر به خشم سر نکشد از من

□

گفتم که آن دو چشم خیال انگیز
چون شمع شب فروز نسوزد باز
دست نیاز بر تو نیارم پیش
چشمان خفته‌ات نفروشد ناز

□

گفتم که دیدگان سخن گویت
راز نهان خویش مرا گفته است

دیگر در آن دو دیده دریا رنگ
امواج خاطرات فرو خفته است

□

گفتم که در دیار فراموشی
خلوت گهی بجویم و بنشینم
بگریزم از نگاه فسونبارت
شادی دهم به خاطر غمگینم

□

آوخ که سوخت دامن پندارم
آوخ که عشق گمشده باز آمد
آوخ که دست خسته به دامانت
باز از سر امید و نیاز آمد

□

چشمان نیلگون تو چون دریاست
دریای راز و پهنه خاموشی
من غرقه ام به ژرفی این گرداب
چون در شوم به کام فراموشی؟

□

تاراج چشم های تو از من برد
گم کرده خاطرات جوانی را
در من فرو نشاند نگاهت باز
آن دردهای تلخ نهانی را

□

فصل دوم: چهارپاره سرایان ۱۲۵

در ژرفنای نیلی چشمانت
راه‌گریز بر من و دل تنگ است
این آسمان آبی مینا رنگ
هر جا که می‌روم به همین رنگ است.

ضیاءالدین ترابی

شطرنج باز

در عرصه شطرنج سرگردانی عشق
فرزین عقلم راره بازیگری نیست
بیهوده می نازی تو بر زیبایی خود
شطرنج بازی را نیاز دلبری نیست

□

کیشم مده از دشت، سوی کوهساران
با مهره خال سیاهی، یا نگاهی
گیجم مکن با عطر گیسوی شالالت
ماتم مکن در چارچوب بی پناهی

□

من قهرمان بازی شطرنج عشقم
عشق مرا بر قلعه‌ی دل حاجتی نیست
غافل مشین از دام‌های حيله‌ی من
میدانگه شطرنج جای راحتی نیست

□

در عرصه شطرنج سرگردانی عشق
فرزین عقلم راره بازیگری نیست

فصل دوم: چهارپاره سرایان ۱۲۷

من ماتم از غوغای چشمان سیاهت
برکشتن من حاجت جادوگری نیست

فرخ تمیمی

دگل شکسته

دریا نهیب می‌زند و صخره‌های آب
کوبد به کوه کشتی گم کرده اختری
دندان نموده همچو نهنگان طعمه جوی
تا در کشد به کام سیه، خسته پیکری.

□

ساحل نشسته در دل خاکستراقی
با سایه شکسته یک برج دیده‌بان.
آب است و آب و آب و آب و جهانی ز موج مست
گردیده خیره بر تن کشتی بی‌سکان.

□

گم‌گشته در سیاهی شب، کشتی حیات
نی ان ستاره تا بنماید نشانه‌ای.
کشتی نشستگان همه در جنبش و تلاش
تا کشتی شکسته رسد بر کرانه‌ای.

□

من چون دگل دویده به صحرای آسمان
بی اعتنا به مرگ اسیران خشم آب

مغرور از این که دست خدایان روزها
شوید تنم به سوده اکیلل آفتاب.

□

بر فرق من نشسته یکی پرچم سیاه
کاو را نشانه‌ای ست ز پیروزی شکست
خواند مرا به وادی آسودگان مرگ
گوید به خنده: این است دنیا و هر چه هست

□

من در جهان خوابم و پرسم ز خویشان
آیا حقیقت است و یا جلوه خیال.
آیا رسم دوباره به دیدار بندری
یا می‌دوم به وادی گمگشته زوال

□

دریا نهیب می‌زند و موج می‌جهد
کو. لاک و حشت است و امیدگریز نیست.
باید گرفت دامن تقدیر و سرنوشت
زیرامجال ماندن و برگ ستیز نیست.

□

همچو ستون مانده به چنگال زلزله
ریزد دگل به سینه گرداب تیرگی.
جز پرچمی سیاه که غلتد به کام موج
چیزی نمانده از هوس تلخ زندگی!

فریدون توللی

شعله کبود

در چشمت ای امید چه شب‌ها که تا به صبح
مانده‌ست خیره، دیده‌ شب زنده‌دار من
وز آسمان روشن آن چشم پر فروغ
خورشیدها دمیده به شب‌های تار من

□

مہتاب‌ها فشاند به عشق من و تو نور
در هم خزیده مست‌گنه، سایه‌های ما
ما سینه‌ها ز مهر به هم در فشرده تنگ
کوئیده ای بسا دل دیر آشنای ما

□

در بوی راز گستر و پنهان گریز یاس
بس بوسه‌های تشنه که از هم گرفته‌ایم
دور از فسون جادوی پنهان سرنوشت
کام امید، از دل خُرم گرفته‌ایم

□

رقصیده‌ای بسا به رخت سایه‌های برگ
ساز تو نغمه گر به سرانگشت‌های ناز

فصل دوم: چهارپاره سرایان ۱۳۱

چشم تو همچو مستی تریاک نیمروز
دامان من کشیده به گرداب‌های راز

□

بس در فروغ کوکب رنگین بامداد
افسانه‌های رفته و آینده گفته‌ایم
وز بوسه مهرها زده بر عهد دیر پای
از بخت و بختیاری پاینده گفته‌ایم

□

در شعله کبود نگاه تو (ای دریغ
کو آن نگاه، کو که بسوزد در آتشم)
ای بس در آن نگاه هوس بخش تند مهر
کز شوق سوخت خرمن جان بلاکشم

□

در پیچ خموش سپیدارهای باغ
آوخ که رفت آنشب و یادش چه جانگزا است
خواندی چکامه‌ئی که هنوزم به گوش جان
چون لای لای مادر گم کرده آشناست

□

خواندی و گیسوان تو آشفته بر سه تار
در نور ماه منظره‌ئی جاودانه داشت
من مست عشق و زورق روحم سبک چو باد
بر موج ساز، ره به جهان فسانه داشت

□

۱۳۲ چهارپاره و چهارپاره سرایان

بگسست تار و آنهمه آهنگ دلپذیر
در پنجه‌های گرم تو افسرد و جان سپرد
اشکت گرفت دامن و در پرده سکوت
راز نگفته باز ره آشیان گرفت

□

در کشتزار یاد من آن راز دلنواز
دیری ست تا شکفته و روئیده از نهفت
دردا که تا به مهر تو آویختم امید
در شام عمر، اختر شادی، دمید و خفت.

رضا ثابتی

یتیم

صدف ابر، تا دهان واکرد
دشت، آکنده شد ز مروارید
در هیاهوی باد و غرش رعد
دانه‌های تگرگ، می‌بارید

□

گاه، با غرشی هراس‌انگیز
باد، می‌آمد از کرانه دشت
گاه دامان ابرهای کبود
پاره از آذرخش‌ها می‌گشت

□

قارقار کلاغ‌های سیاه
در دل کوه و دشت می‌پیچید
باد پائیز، مست و یغماگر
برگ، از نوک شاخه‌ها می‌چید

□

کاخ ارباب با جلال و شکوه
بوسه می‌زد به ابرهای سیاه

۱۳۴ چهارپاره و چهارپاره سرایان

داخل قصر، زیر و رو می شد
بوی سکر آور شراب گناه

□

مرد وزن پایکوب و دست افشان
همه خوی کرده و شراب زده
سینه بر سینه، لب نهاده به لب
دست در کار ناصواب زده

□

باد، با قدرتی شگفت انگیز
پایه قصر را تکان می داد
ژنده پوشی نیازمند و نحیف
پای دیوار قصر، جان می داد

□

بهر آن کودک دل آزرده
غمگساری نبود و همنفسی!
آتش از زور درد می نالید
فکر اندوه او نبود کسی

□

گشت ظاهر چو مهر ظلمت سوز
از پس کوه، بامداد پگاه،
پای دیوار قصر، گشت بلند
ناله لا اله الا الله!...

مهدی حمیدی شیرازی

در امواج سند

به مغرب، سینه مالان قرص خورشید
نهان می‌گشت پشت کوهساران
فرو می‌ریخت گردی زعفران رنگ
به روی نیزه‌ها و نیزه‌داران

□

ز هر سو بر سواری غلت می‌خورد
تن سنگین اسبی تیر خورده
به زیر باره می‌نالید از درد
سوار زخم‌دار نیم‌مرده

□

ز سم اسب می‌چرخید بر خاک
بسان گویِ خون‌آلود، سرها
ز برق تیغ می‌افتاد در دشت
پیایی دستها دور از سپرها

□

میان گردهای تیره چون میغ
زبانهای سناها برق می‌زد
لب شمشیرهای زندگی سوز

۱۳۶ چهارپاره و چهارپاره سرایان

سران را بوسه‌ها بر فرق می‌زد

□

نهان می‌گشت روی روشن روز
به زیر دامن شب در سیاهی
در آن تاریک شب می‌گشت پنهان
فروغ خرگه خوارزمشاهی

□

دل خوارزمشه یک لمحه لرزید
که دید آن آفتاب بخت، خفته
ز دست ترکتازی‌های ایام
به آبسکون شهی بی بخت، خفته

□

اگر یک لحظه امشب دیر جنبد
سپیده دم جهان در خون نشیند
به آتشی‌های ترک و خون تازی
ز رود سند تا جیحون نشیند

□

به خوناب شفق در دامن شام
به خون آلوده ایران کهن دید
در آن دریای خون، در قرص خورشید
غروب آفتاب خویشتن دید

□

به پشت پرده شب دید پنهان

فصل دوم: چهارپاره سرایان ۱۳۷

زنی چون آفتاب عالم افروز
اسیر دست غولان گشته فردا
چو مهر آید برون از پرده روز

□

به چشمش ماده آهوئی گذر کرد
اسیر و خسته و افتان و خیزان
پریشان حال، آهو بچه ای چند
سوی مادر دوان و زوی گریزان

□

چه اندیشید آن دم کس ندانست
که مژگانش به خون دیده تر شد
چو آتش در سپاه دشمن افتاد
ز آتش هم کمی سوزنده تر شد

□

زبان نیزه اش در باد خوارزم
زبان آتشی در دشمن انداخت
خم تیغش به یاد ابروی دوست
به هر جنبش سری بر دامن انداخت

□

چو لختی در سپاه دشمنان ریخت
از آن شمشیر سوزان، آتش تیز
خروش از لشکر انبوه برخاست
که از این آتش سوزنده پرهیز

□

۱۳۸ چهارپاره و چهارپاره سرایان

در آن باران تیر و برق و پولاد
میان شام رستاخیز می‌گشت
در آن دریای خون در دشت تاریک
به دنبال سر چنگیز می‌گشت

□

بدان شمشیر تیز عاقبت سوز
در آن انبوه، کار مرگ می‌کرد
ولی چندان که برگ از شاخه می‌ریخت
دو چندان می‌شکفت و برگ می‌کرد

□

سرانجام آن دو بازوی هنرمند
ز کشتن خسته شد وز کار واماند
چو آگه شد که دشمن خیمه‌اش جست
پشیمان شد که لختی ناروا ماند

□

عنان باد پای خسته پیچید
چون برق و باد، زی خرگاه آمد
دوید از خیمه خورشیدی به صحرا
که گفتندش سواران: شاه آمد

□

.....

.....

.....

پرویز خائفی

سفر سرفروشت

در باور زمانه شکُفتم، اگر چه گرم
امروز، جاودانه فراموش می شوم
چون شعله سرکشیدم اگر - حالیا دریغ!
درگِزد باد حادثه خاموش می شوم

□

دشت سپید روز، اگر عطر زیست داشت
خندید و سوخت، جنگل شب های تیره، پیش...
در زیر بارِ کوله پندارها کنون:
پا می نهم به جاده تقدیر شوم خویش

□

بر لب، شکسته پای ظریف هزار حرف
فریادها تهی شده از خونِ گرم خشم
اشکم شکفته در غم رنگین فسانه ها
اینک چو خار هرزه حسرت ز خاک چشم

□

سر، طعمه نوازش نیش حریص فکر
دل، بیشه زار وحشی مار سیاه درد

۱۴۰ چهارپاره و چهارپاره سرایان

با کوچه‌های خالی بدروود - بی چراغ -
شهرم نشسته زیر غبار سکوت، سرد!

□

ره، در امید گام دگر باز کرده کام
آوخ که پای در گیل تردید مانده است
در بُرج سرد لحظه آخر، هنوز چشم:
محو غروب خسته خورشید مانده است

□

دود لطیف قصه آنروزها که سوخت...
اینک دوباره ریخته بر گیسوان باد
روئیده پای چشمه خونین دل دریغ
سرشار عطر تازه غم، ساقه‌های یاد

□

طرح زلال خنده آرام او هنوز
در قاب پُر غبار گمانم نشسته است
مهتاب دور خاطره‌ای - ای دریغ تلخ -
در برکه‌های ساکت چشمم شکسته است

□

در دل شکفته چون گُل اندوه، یاد دوست
- این قصه را کجا برم، آنجا که دوست نیست؟!
گر چاره، سر به جانب دیوار بُردن است
- آنجا که خاک و سنگ غریب است چاره چیست؟!

□

فصل دوم: چهارپاره سرایان ۱۴۱

می‌کاودم دوباره سر انگشت داغ فکر:
هان ای مسافر این تو و این کهنه کولبار
در راه بانگ خسته گامت نشسته‌اند
دروازه‌های سرخ افق‌های انتظار!

□

شهرت چه داشت تا بنشینی دوباره گرم
هشدار این سفر، سفر سرنوشت توست
با دشت‌های وحشی آوارگی، بساز
در تو جهنم غم پاکت، بهشت توست.

اسماعیل خوئی

ارمغان

من تو را همچو جان دوست دارم!
آه؛ زیبای افسونگر من!
آرزوی تو تنها نهفته است؛
در دل آرزو پرور من!

□

شور عشق تو در سرفتاده ست
بحر طوفانیم؛ بی شکیم!
رام من شو که آرام گیرم
آه! زیبای خاطر فرییم!

□

نقش بندد به چشم چو رؤیا
یاد آن پیکر آرزو خیز!
در نگاهم کند جلوه هر دم
آن فریبا خرام دل انگیز!

□

سینه ات در دل جامه تنگ
نرم و لغزنده چون موج آب است!

فصل دوم: چهارپاره سرایان ۱۴۳

جلوه حسن خاطر نوازت
خوشر از جلوه ماهتاب است!

□

همچو دریا بود؛ فتنه‌انگیز
دیده وحشی پر غرورت!
آفتاب طلاقام صبح است،
گیسوان دلاویز بورت!

□

رنگ شوقی نهان خیز دارد
نقش لبخند افسونگر تو!
یک جهان آرزو خفته بینم
در نگاه خیال آور تو!

□

چیست حسن دلاویز تو؟ چیست؟
مظهر آرزویی فریبا!
چیست شعر دل‌انگیز من؟ چیست؟
ارمغان دلی ناشکیبا!

□

فتنه‌ای! نازنینی! عزیزی!
آرمان منی! آری! آری!
وه! که از شوق جان می‌سپارم؛
گر بدانم مرا دوست داری!...

اسماعیل چناری (رها)

شکوه

آلوده تنم کاسه صبرم شده لبریز
پا تا به سرم بر سر آتش بگذارید
دردی به دلم خفته، بسوزید پرم را
خاکستر سردم، به تباهی بسپارید

□

بر پای دلم رشته زنجیر ببندید
تا آنکه مرا سوی گناهی نکشاند
در چشم ترم خنجر تیزی بنشانید
تا اشک فروزنده و گرمی نفشاند

□

لب‌های من خسته و ناکام بدوزید
تا آنکه به گوشی نرسد درد نهانم
شب تابه سحر بر دهنم مُشت بکوبید
تا نام عزیزی نشود ورد زبانم

□

آلوده تنم، سینه تنگم بشکافید
تا خون دلم بر سر هر سنگ بریزد

فصل دوم: چهارپاره سرایان ۱۴۵

با پنجه غم‌ها بفشارید گل‌ویم
تا آنکه دگر ناله و فریاد نخیزد



تا چند نشینم به رخت منتظر و مات
ای مرگ بیا کاسه صبرم شده لبریز
بیهوده مگوئید بهار است، بخوانید
در گوش دل در به درم قصه پائیز

بهمن رافعی

شب چکامه

بگو چه می‌گذرد، در حضور بانوی ماه
که ماهتاب، کسل بر دریچه می‌گذرد؟
چه روی داده که پلک زمانه نزدیک است
بگو در این شب خاموش غم چه می‌گذرد؟

□

بگو چه می‌گذرد در حریم دودی شب
مگر هنوز حریق کلام و اندیشه است؟
چه می‌کند در انبوه جنگل تاریخ؟
مگر ادامه بیداد تیشه با ریشه است؟

□

در این دیار چه رفته است، کز مزارع آن
به جای ساقه و گلخوشه، داس می‌روید؟
چه رفته است بر آوایان وادی شور
که از خروش صداشان هراس می‌روید؟

□

هنوز پنجره‌ها با نگاه خواب آلود
به سایه روشن مهتاب خسته می‌نگرند

فصل دوم: چهارپاره سرایان ۱۴۷

نگاه‌های تمنا از آبگینه شب
به راه ابری باران بسته می‌نگرند

□

نگاه، پشت حجاب سرشک می‌گیرد
نشسته آه، به بالین آرش فریاد
هنر به تخته تابوت خویش خیره شده است
چه می‌کنند در این بیستون بی‌فرهاد؟

□

بگو چه می‌گذرد در صدای خسته رود
که ماهیان سخن آب را نمی‌دانند؟
کدام قصه شنیدید عاشقان زمان
که شب چکامه خورشید را نمی‌خوانند؟

□

جدا ز چشمه خورشید، ای ستاره اشک!
طلوع گرم تو نازم، بتاب، روشن باش!
به داغگاه لب ای نای شعر، شیون کن
غزل حماسه خونین قلب بهمن باش

نصرت رحمانی

مرد دیگر

می آئی و من می روم ای مرد دیگر
چون تیرگی از بین گوش صبحگاهی
می آئی و من می روم. زیباست، زیباست
باران نرمی بر غبار کوره راهی.

□

دشت بلاخیز غریب تفته‌ای بود
هر تپه‌ای چون طاوولی چرکین بر آن دشت!
ما سوختیم و خیمه بر کن‌دیم و رفتیم
اینک تو می آئی برای سیر و گلگشت؟

□

حلاج‌ها بردار رقصیدند و رفتند
شیطان خدایی کرد، در این دشت سوزان
این قصر عاج افتخار آمیز تاریخ
بر پاستی، از استخوان تیره روزان.

□

تابوت خون آلود من گهواره‌ی تست
جنبانند دست پلید، پیر تقدیر

فصل دوم: چهارپاره سرایان ۱۴۹

هشدار، یک دنیا فریب و رنگ و بازیست
روزی شنیدی گر کسی می‌گفت: تدبیر!

□

می‌آئی و من می‌روم، بدرود، بدرود
چیزی نیاوردیم و چیزی هم نبردیم
بیهوده بودن تلخ دردی بود، اما...
اما...، چه دردانگیز ما بیهوده مردیم!

یداله رویایی

عاصی

در سر، دوارِ درد خروشان است
پیچد چو مار در رگ و شریانم
تا سر دهد سرودِ ره عصیان
دستم رود به چاک گریانم

□

پی‌ها به جنبش آوردم از درد
از کوچه می‌دوم به سوی صحرا
تا ننگرم که خفته به پشت قصر
طفلی گرسنه، لخت، به شب، تنها

□

چنگال غیظ موی کند غارت
خون می‌دود به کاسه چشمانم
ناخن به خشم می‌طلبد خونم
کین می‌لهد به سنگ دو دندانم

□

جسم مذابِ کوره طغیان است
در سر دوارِ درد، خروشان است

عبدالحسین زرین کوب

چوپان عاشق

ای خوشا آن جوانک چوپان
که در آن دره آشیان دارد
دلی آسوده از غم دوران
خاطری فارغ از جهان دارد

□

روی آن تپه، توی آن جنگل
گوسپندان خود همی راند
دل بیاکنده از نشاط و امل
زیر لب نغمه‌ئی همی خواند

□

صبح تا شب هماره از سر ذوق
سرکند نغمه و ترانه همی
بپرند لطیف سبزه ز شوق
بجهد مست و شادمانه همی

□

لحظه‌ئی در کنار چشمه آب
بینی او را که روی شوید و سر

لمحه‌ئی دیده بسته، رفته به خواب
زیر آن سایه‌های جان پرور

□

بله سازد به زیر پرتو مهر
گلّه خود به دامن چمنی
خود بیاساید از گزند سپهر
زیر شاخ صنوبر کهنی

□

وان سگ با وفای مهراندیش
مهربان یار برگزیده او
دست بنهاده زیر پوزه خویش
دیده بردوخته به دیده او...

□

طرفه تر آن که با پریروئی
گوئی او را سری و سودائی است
وز غم عشقِ آن صنم گوئی
در دل وی شگرف غوغائی است

□

ای خوشا عشق پاک بی غش و غل
که در آن حیل و ریائی نیست
غیر صلح و صفا و ذوق و امل
در چنان پرده‌ئی نوائی نیست.

محمد زهری

برگور مرد

زیباتر است از همه گل های رنگ رنگ
یاس سپید من، که رها کرده شاخسار
هر گه که باد و سوسه انگیز بگذرد
با خود برد ز عطر دلاویز یادگار

□

این یاس وحشی است که من سال های پیش
آورده ام ز جنگل انبوه دوردست
اینجا، میان باغچه، با رنج بی شمار
بنشانده ام که خیره کند چشم گل پرست

□

نگذاشتم که تا کسی از آن گلی کند
نه دست من ربوده گلی را ز شاخه یاس
آنقدر خنده می زند این یاس من به من
تا پژمرد به گلبن و پاشد ز هم اساس

□

با اینهمه محبت افسانه وار خویش
امروز دامنی ز گل یاس چیده ام

تا بر مزار مرد بزرگی بریزمش
 کاو را به عمر خویشتن هرگز ندیده‌ام

□

اما شنیده‌ام که گسستند جان او
 زیرا که خواست تا من و تو در جهان پاک
 شادان و بی‌گزند و به هم زندگی کنیم
 در کشوری که دامن ظلم است چاک چاک

□

در بند و در شکنج و به هنگام مرگ و درد
 استاد و لب نیست ز فریاد قهر و خشم
 تا بسته شد دو دیده حق بین او به جور
 بگشوده گشت خلق سرافراز را دو چشم

□

امروز، توده‌ها ز پی آرمان او
 افتاده‌اند تا به سر آرند تیره شب
 تا در سرود و عشرت روزی که می‌رسد
 خوش سرکنند نغمه بی ترس و بی تعب

□

این یاس من، به گور کسی فرش می‌شود
 کاو مرد بود و مرد به چنگال ناکسان
 اما هنوز در دل مردان رزمجو
 از یاد اوست آتش سوزنده‌ای نهان.

حبیب ساهر

زوال یکریز

روزِ شکفته، روز زرآلود پژمرید
کم کم به سایه زار غم انگیز شامگاه
اینک خیال یک شب محنت فرارسید
چون راه تابناک شد از پر توان ماه

□

مهتاب با ظلام بر آمیخت، بر جهان
اینک غبار حزن و ملامت فرو نشست
مرغ شبانه از پس اوراق تیره گون
در نور مه فراز شد و طرف جو نشست

□

ای مرغ شب که همچو من از زندگی ملول
در ساز ماهتاب زنی نغمه های شب
آرام شو! که عالم فانی به خواب شد
ز افسانه ترانه گر غم فزای شب

□

دیدی که بس فسرده دل و ناتوان به شب
چون ما از این فسانه غم غرق خواب شد؟

دیدی که بس خیال بدیع، آرزوی نغز
پایان شب به نور سحر نقش آب شد؟

□

روز شکفته، روز زرآلود پژمرید
در پرده سیاهی شب، در فروغ ماه
اینک خیال آن بُت رعنا فرارسید
چون پرده گسترید به شب، دست شامگاه.

سهراب سپهری

بیمار

می‌کند خیره به یک نقطه نگاه
خواب در عمق نگاهش پیدا است
سردی و یأس و غم سنگینی
غیر از این هر چه بگوئیم خطاست
□

توی این دخمه تاریک و عبوس
روی یک کهنه تشک بنشسته
از همه جای جهان چیست که او
به همین گوشه غم دل بسته
□

با زبانی که بود مبهم و گنگ
لب افسرده او می‌گوید
داستان‌ها همه از تلخی عمر
عمر گمگشته که او می‌جوید
□

بس که دیده است به خود زحمت و رنج
خورده پیشانی او چین و چروک

گرد ایام بر آن بنشسته
تن او لاغر و باریک چو دوک

□

غیر تنهایی و خاموشی و غم
توی این دخمه نه با اوست کسی
شاید او راست فقط این حسرت
که به مرگش نبود دسترسی

□

حالتی ژرف به او بخشیده است
چشم هایش که کمی رفته فرو
خسته و بی حرکت می نگرند
پرده زندگی تیره او

□

می نهد گاه به لب سیگاری
تا رود فکر و خیال از بر او
می زند حلقه آبی رنگی
دود سیگار به دور سر او.

احمد شاملو (الف. بامداد)

رانده

دست بردار از این هیکل غم
که ز ویرانی خویش است آباد.
دست بردار که تاریکم و سرد
چون فرو مرده چراغ از دم باد.

□

دست بردار، ز تو در عجبم
به در بسته چه می‌کوبی سر.
نیست، می‌دانی، در خانه کسی
سر فرو می‌کوبی باز به در.

□

زنده، این گونه به غم
خفته‌ام در تابوت.
حرف‌ها دارم در دل
می‌گزم لب به سکوت.

□

دست بردار که گر خاموشم
با لبم هر نفسی فریاد است.

به نظر هر شب و روزم سالی است
گر چه خود عمر به چشمم باد است.

□

رانده اندم همه از درگه خویش.
پای پر آبله، لب پر افسوس
می کشم پای بر این جاده پرت
می زنم گام بر این راه عبوس.

□

پای پر آبله، دل پر اندوه
از رهی می گذرم سر در خویش
می خزد هیکل من از دنبال
می دود سایه من پیشاپیش

□

می روم باره خود
سر فرو، چهره به هم.
باکسم کاری نیست
سد چه بندی به رهم؟

□

دست بردار! چه سود آید بار
از چراغی که نه گرمایش. نه نور
چه امید از دل تاریک کسی
که نهادنش سرزنده به گور

□

فصل دوم: چهارپاره سرایان ۱۶۱

می‌روم یکه به راهی مطرود
که فرو رفته به آفاق سیاه.
دست بردار ازین عابر مست
یک طرف شو، منشین بر سر راه.

اسماعیل شاهرودی (آینده)

آنها که مرده‌اند

آنها که مرده‌اند نمرند
از ما کسی نمرد در آن روز
دشمن نمود آنهمه بیداد
اما نشد از آنهمه پیروز

□

خون‌ها بسی به روی زمین ریخت
بس آرزو به سینه درون مرد
بسیار کشته شد ز رفیقان
دشمن ولی شکست ز ما خورد

□

هنگام بازگشت، دریغا
از جمع ما نبود تنی چند
چندین نفر ز جمع رفیقان
هنگام بازگشت نبودند

□

آنها به تیر دشمن خونریز
از پا درآمدند سرافراز

فصل دوم: چهارپاره سرایان ۱۶۳

تا در مسیر خویش نویسند

با خون سرخ فام، یکی راز

□

رازی که ایست داده به تاریخ

تاریخ رنج بردن انسان

بگشوده شاهراه جدیدی

در پیش پای خلق پریشان

□

آری به خون سرخ نوشتند

آن روز راز خویشتن آنها

زین ره نمرده‌اند و نمیرند

از ما کسی نمرد در آنجا.

حسن شهرزاد

ملال

من موج پرخروش هنر بودم ای دریغ
آتش فروز، چون رخ خورشید نیمروز
مانند نیزه‌های زرد اندود آفتاب
آنکه که دادبوسه به کهساردل فروز

□

جاداشتم همیشه در آغوش ماهتاب
صبح بهار جلوه‌ی شعر مرا نداشت
گویی که باغبان هنر، در تمام عمر
یک بوته خار، در چمن طبع من نکاشت

□

خورشید باشراردرخشندگی و ناز
در پیش من چو پرتو فانوس شام بود
غم‌ها و رنج‌های گران بار زندگی
در چشم من حباب سر تنگ و جام بود

□

پاییز برگ ریز درختان، در آن زمان
از من نشاط و شادی دل را نمی‌ربود

فصل دوم: چهارپاره سرایان ۱۶۵

مهتاب دی که شهره به اندوه و ماتم است
رنگ نشاط چهره ی من رانمی زدود

□

چندی ست شعر، شعله ی جاوید زندگی
از پیش من رمیده و یادم نمی کند
دریایم ای فسوس، که لب تشنه مانده ام
باران شعر، زنده و شادم نمی کند

□

در دل هزار نغمه ی ناگفته مانده است
گویی خموش گشته لب نغمه پرورم
ترسم از آنکه باز نگردد زبان شعر
و آن قصه جان دهد به نهانگاه خاطرم

□

آن قدر بسته ام به هنر دل، که فارغم
دیگر زبندهای گران سنگ جاودان
گر رنج زندگی به لبم داغ می نهاد
می شد زبوسه های خدای هنر، نهان

□

گفتم که با هنر، ادبیت دهم به خویش
افسوس و درد، زود ترا ز هر چه زود رفت
گفتم به انتظار نشینم، ولی چه سود
او هم چنان فسانه ی بود و نبود، رفت

□

۱۶۶ چهارپاره و چهارپاره سرایان

باز آمدم دوباره به سویت خدای شعر
با این امیدخوش که هم آغوش من شوی
دانی ملال خاطر من از برای چیست
ترسم خدانکرده، فراموش من شوی

منوچهر شیبانی

آوار

در یک اطاق کوچک، مرطوب، کاغلی
دیوارها سیاه، پر از تار عنکبوت
یک کرسی شکسته نهاده است گوشه‌ای
از سوسک‌ها به گوش رسد گاه گاه سوت
□

گاهی صدای گوش خراش سگی مریض
گاهی صدای عربده مستی ژنده پوش
گاهی صدای ناله درمانده‌ای فقیر
از لابلای تیرگی شب رسد به گوش
□

از سقف این اتاق چکد چکه چکه آب
بر یک گلیم پاره که افتاده بر زمین
آن گوشه، طفل شیرین قنداقه‌ای مدام
گرید برای شیر، در این کلبه حزین
□

یک طفل هفت ساله رنجور، آن طرف
خوابیده زیر کرسی، نالد ز سوز تب

از یک چراغ نفتی پردود روی رف
کرده است جمع بال و پر خویش مرغ شب

□

شد باز ناگهان در چوبی این اطاق
بادی وزید سخت به داخل، زنی حزین
با دست بست محکم آن را و بعد از آن
آهسته پیش رفت، دل افسرده و غمین

□

گوشش به ناله‌های دو طفلش شد آشنا
بیچاره می‌گریست، نه غذائی، نه دکتری
نی شیر، نی دوا، نه غذایی، نه دکتری
همسایه‌ای نه تازندش از کرم سری

□

هر شب اقلاً از پس یکروز رنج کار
در دست داشت سکه پولی برای قوت
امشب جواب گریه اطفال خویش را
این زن دهد به اشک بصر، خجالت و سکوت

□

در گوش او هنوز طنین افکند همی
آن نعره‌ای که گفت: نداریم هیچ کار
بحران شروع گشته که تعطیل کرده‌ایم
باید کنید فکر دگر. — پس از این قرار

□

فصل دوم: چهارپاره سرایان ۱۶۹

اکنون که گشته است پر از سکه طلا
جیب شما ز رحمت از دسترنج ما
دیگر به کار و کوشش ما احتیاج نیست
این است حرف آخرتان، مرگ بر شما

□

بنشست در کنار دو طفل مریض خویش
از اشک چشم داد به آنها، دوا، غذا
سقف اطاق نیز که می دید این بساط
می ریخت از ترحم اشکی ز دیده ها

□

دیگر ندید سقف تأمل به خویشتن
تا بیند این مناظر حزن آور سیاه
زد خنجری به قلبش، برداشت یک شکاف
با یک صدای خشک فرو ریخت: آه... آه...

بهمن صالحی

گورستان

شب به روی گورهای کهنه می لغزید
در سکوتِ خسته و غمناکِ گورستان
بقعه دق کرده گم می شد به آرامی
در غباری از مه و خاکسترِ باران.

□

قاری پیری به روی پله مرطوب
سوره یاسین برای مرده ای می خواند
آخرین زاغ چنار پیر گورستان
خسته از پشت افق ها بال می افشاند.

□

بوی مرگ از خاک های جاده برمی خاست
دودِ وحشت از شیارِ سینه هر گور
پشت انبوه درختان کورسو می زد
شعله فانوسی از تک کلبه های دور.

□

در سر هر عابری فریاد جفدی شوم
تخم افکاری غم انگیز و سیه می کاشت

فصل دوم: چهارپاره سرایان ۱۷۱

زندگی در شعرهای خفته بر هر سنگ
پوچی افسانه ناباوری را داشت!

□

نیمه شب بود و مهتاب از شکاف ابر
رنگ می‌پاشید بر روح شب خاموش
دور از غوغای هستی، همچنان بودند
گورهای ناشناس، تنگ هم آغوش.

علیرضا صدفی (آتش)

هنر سوز

زان پیشتر که با غم تو آشنا شوم
با شعر خویش الفت دیرینه داشتم
وز نکته‌های روشن و الهام‌های ناب
صد چلچراغ پیش صد آئینه داشتم

□

شبها که گامهای مرا می‌شمرد ماه
غمها ز اوج نغمه‌ی من پست می‌شدند
وز عطر می‌چو قطره‌ای از جام می‌چکید
همسایگان خفته‌ی من مست می‌شدند

□

جامی که چون چراغ به کف داشتم به راه
بر می‌فشاند از دل گلگون شراره‌ها
چون سکه عکس ماه در آن جام و گرد او
چون فلس ماهیان شناور ستاره‌ها

□

در خانه نیز خلوت آرام و سازگار
خوش می‌کشید چشم به در انتظار من

فصل دوم: چهارپاره سرایان ۱۷۳

وان دفتر سرود بر آن میز سالخورد
آشفته بود و شیفته و بی قرار من

□

آری مرا جهان همه شعر و ترانه بود
زان پیشتر که با غم تو آشنا شوم
اکنون غم تو شعر من از من ربوده است
یارا روا مدار که از خود جدا شوم

□

گفتم به عشق، باغ مرا فرودین شوی
عشق تو لیک باغ گل آذین من بسوخت
آئین من که بود هنر خرمنی نگشت
زیرا غم تو خوشه‌ی آئین من بسوخت

□

با وصل یا به قهر بگیر از من ای سراب
بیماری سترون این عشق بی پناه
زیباتر است از تو هنر، متی گذار
شعر مرا رها کن و جان مرا بخواه

احسان طبری

امید

نیکوتر از جهان امید، ای دوست!
در عالم وجود، جهانی نیست
هر جای را خزان و بهاری هست،
در کشور امید خزانی نیست

□

صد بار، زهر یأس مرا می‌کشت
گر پادزهر من نشدی امید
در تیرگی رنج، رهم بنمود
بس شام تیره، تابش این خورشید

□

تا آن زمان که شهپر بوم مرگ
بر جایگاه من، فکند سایه،
در کارزار زندگیم بادا
از جادوی امید بسی مایه.

فروع فرخزاد

سرگذشت

دریغ و درد: زمان اسب بادپائی بود
مرا به وادی حسرت رساند و خویش گریخت!
به این گناه که یک لحظه زندگی کردم
به چار میخ تباهی، فلک مرا آویخت.

□

فسانه بود سعادت، چو قصه سیمرغ
به هر دیار که رفتم از او نشانه نبود.
به پشت هر در بسته، سخن ز من می رفت
ولی چو در بگشودم، کسی به خانه نبود.

□

فریب بود محبت، سراب بود امید!
در این سراب و فریب، آه... جان هدر کردم
شبی فسانه یک زن، شبی حکایت دوست
در این حکایت و افسانه هم ضرر کردم.

□

به خیره سدّ ره دشمنان شدم روزی
ز من چو آب گذشتند و سخت خندیدند

۱۷۶ چهارپاره و چهارپاره سرایان

چه سود، پیکر من، پیکری اثیری بود!
که دوستان وفادار هم نمی دیدند.

□

شبی فسانه یک زن، شبی حکایت دوست
در این حکایت و افسانه هم ضرر کردم.

فریدون کار

ابهام

چه می‌گوید به من با چشم گریان؟
چه می‌کاود درون خسته من؟
چه می‌خواهد ز اندوه نگاهش؟
چه می‌خواند به گوش بسته من؟

□

به پیش روی او خاموش، خاموش
ز رنجی سر به سر، غمگین نشستم
نگاهی از سر حسرت فکندم
به دل اندوه دیرین را شکستم

□

چرا دایم به خاموشی گراید؟
چه دارد با من این رنج دمام؟
چه می‌جوید بدین سودای باطل
چه می‌خواهد ز قلب نامرادم

مشفق کاشانی (عباس کی منش)

شراب آفتاب

خواب می دیدم شراب آفتاب
ریخته در آبخار نور بود
دست شب از دامن الماس روز
همچو دیو از روشنائی دور بود
□

خواب می دیدم که از صحرای نور
گلبن خورشید از نو می شکفت
تیرگی چون رهنمی سر در کمند
روی در انبوه گیسو می نهفت
□

خواب می دیدم که شمع زندگی
روشنی بخش سحرگاه من است
تا فروغ جاودان آرزو
چلچراغ روشن راه من است
□

خواب می دیدم به سوی بی سویی
می گریزم از جهان رازها

تا نالم دیگر از اندوه‌ها

تا بیاسایم ز سوز و سازها

□

خواب می‌دیدم کزین گرداب‌ها

جان سرگردان به ساحل برده‌ام

موج‌ها در موج‌ها خون بود و من

زین دیار روشن دل برده‌ام

□

خواب می‌دیدم که سرشار از امید

دامن او ار بدست آورده‌ام

در شبی شیرین و شادی آفرین

بر پریشانی شکست آورده‌ام

□

خواب می‌دیدم که از شوق گناه

گرم در آغوش من افتاده بود

با نگاهش گفتگوها داشتم

گر چه لب‌ها از سخن افتاده بود

□

خواب می‌دیدم پرند پیکرش

بر تن تب‌دار من پیچیده است

ماهتاب، آن ساق سیمین سینه را

از فراز کهکشان‌ها دیده است

□

۱۸۰ چهارپاره و چهارپاره سرایان

خواب می دیدم که می بینم هنوز
ز آن گریبان مهر سر بر می زند
تا ببیند روی او دیوانه وار
در دل شب حلقه بر در می زند.

سیاوش کسرای

واریز

ای سرشکسته، شاعر امید سوخته!
افسانه بود بانگ لب رازدار تو؟
بیهوده بود فتح لب در شکنجه گاه
یا یاهو بود رنج تو در شاهکار تو؟

□

در دست‌های تو گل پولاد خشک شد؟
بر باد رفت آنهمه گلبرگ آتشین؟
داس درو به دست ددان ماند و گز مه‌ها،
تا برکنند ریشه خورشید از زمین؟

□

بنگر، بین چگونه در این آتش سیاه
هر سو ترانه‌های تو دارند رقص مرگ!
آواره می‌شوند همه واژه‌های مهر
از دفتر شکسته پر بال برگ برگ

□

پرپر شده کنار چپرهای بهار تو
شلاق مانده است و شب یادگار نیست

۱۸۲ چهارپاره و چهارپاره سرایان

خفته‌ست زندگانی بر روی بال مرگ
شب‌دیز مرده را دگر آن شهسوار نیست

□

شالی تمام گشته و شب آمده به دشت
تنها نشسته دخترکت روی تخته سنگ
از روی راه، کارگران رفته، خفته‌اند
بیرنگ مانده پرتو چشم گریز رنگ

□

نفرین شده، چو شب‌پره در شهر شب بگرد
سرگشته در جهنم احساس خود بتاب
ای روشنی پرست به تاری پناه بر
ای زنده‌وار مرد به تابوت تن به خواب

□

ای جغدِ ماندگار به کاخِ خرابِ شب
اکنون بنال بر سر ویرانه‌های خویش
اکنون بنال بر سر ویرانه‌های خویش
گمشو به گردبادِ غمِ یادهای پیش

لیلاکسری

طرح

وای بر من - هوا چه سنگین است
و تنفس چه کوششی دشوار
زندگی خواب رفته اما من
در سیه چال پیکرم - بیدار

□

منم آن برگ خشک پائیزی
همه‌ی لحظه‌های من پر بیم
برگ: بازیچه باد: بازیگر
همه جا بوی مرگ و من تسلیم

□

من ز صیادها نمی‌ترسم
که مرا آشیانه می‌بلعد
استخوان‌های بیگناهم را
سقف و دیوار خانه می‌بلعد

□

شب من روشنی ز ماه نداشت
پس شب خوب من کجاست؟ کجاست؟

آنچه از شب به خاطر من مانده است
سایه های سیاه شیطان هاست

□

می فریبد مرا ز دورادور...
شهر - با جلوه های رنگارنگ
من کجا، من کجا و شهر بزرگ
وای بر من که پای بختم لنگ

□

پنجره مهربان و افسون خیز
دعوت می کند به آبادی
به خیابان - به روشنایی ها
به تن مهربان آزادی

□

لیک درهم شکسته می بینم
همه ی پایه های شادی را
روی دیوار زندگی با اشک
می کشم طرح نامرادی را...

محمد کلانتری (پیروز)

بوالهوس

بس کن دگر، ز ساقی و پیمانه دم مزن
در وصف یار و دلبر زیبا سخن مگوی
آیات یأس و مرگ! تو در گوش من مخوان
ای یاوه گوی، بیهده راه خطای میوی

□

دیگر بس است هرزگی، ای بوالهوس که من
در راه عشقِ میهن خود، گام می نهم
تو بی خبر ز مردم و هم میهنان خویش
من متکی به ملت بیدار و آگهم

□

امروز، روز عشرت و بوس و کنار نیست
ای راحت آرمیده به دامنگه سرور
جمعی غریق بحر تنعم، در این دیار
خلقی اسیر رنج و تهیدست و لخت و عور

□

در قلب ما شراره غم شعله می کشد
تو، دم ز زلف و شانه جانانه می زنی

۱۸۶ چهارپاره و چهارپاره سرایان

یکدم به روزگار پریشان مانگر
ای بوالهوس، که باده مستانه می زنی

□

بشکسته باد خامه آن بی هنر که گام
در راه ننگ دلبر بدنام می نهد
بگسسته باد رشته عمرِ سخنوری
کاو جز طریق ملت خود گام می نهد

مرتضی کیوان

میخک سپید

ای میخک سپید چه می‌گوید
گلبرگ‌های نازک زیبایت؟
کاین آرزوی مرده روان گیرد
ز آهنگ ساحرانۀ شیوایت

□

سرمایۀ نشاط به من بخشد
آرامشی که هست در اندامت
در خلق آرزوی طرب کوشد
خاموشی و سکوت دل‌رامت

□

گلبرگ پُر فروغ درخشانت
صد آرزوی خفته کند بیدار
وز داروی سکوت تو می‌گردد
دیوانۀ حریص هوس هُشیار

□

آهسته آن نگار فسونگر را
خواندم به پیش و نرم بدو گفتم:

«سرمایه نشاط شد از دستم
بس کز امید وصل گهر سفتم»

□

بوسیدم آن لبان چو یاقوتش
وز غصه‌های گمشده بگسستم
وان میخک سپید معطر را
بر حلقه‌های گیسوی او بستم

□

ای میخک سپید بمان جاوید
بر زلف آن فسونگر خوش اندام
وز آرزوی خفته دیرینه
بر گوش وی فسانه بخوان آرام؛

□

زان آرزو که خفته ز ناکامی
در غرفه‌های کاخ دل حیران
زان پس که بس ز کوشش بی فرجام
پیموده راه اصل ورا شادان

□

ای مایه نشاط من! ای میخک!
بس کن دگر فسانه خاموشی
کاین راز سر به مهر نمی ماند
پیوسته در پناه فراموشی

□

فصل دوم: چهارپاره سرایان ۱۸۹

بیرون کشد ز پرده پندارم
این رازِ ساحرانه وهم آمیز
بس خنده می زنند چو مروارید
آن برگ های روشن شوق آمیز
□

کن عشق خواب رفته دیرین را
ز آهنگ مهرپرور خود بیدار
برخوان سرود شادی و سر مستی
ای میخک، ای الهه افسونکار!

جواد محبت

خاطره شیرین

با خنده‌ات طراوت نیلوفر
در گریه‌ات نهایت ایمان است
خواندم ز مهربانی چشمانت
از زندگی گذشتن آسان است.

□

تو در سکوت شاخه پائیزی
فریاد بی شکیب بهارانی
فوق خیال جفت پرستویی
مهمان بی پناه زمستانی

□

در من حکایتی ز نگفتن‌هاست
با من مکن شکایت دوری را
چون می‌توان به رشته حرف آورد
رنج امید و درد صبوری را

□

من با تو در کشاکش هر پندار
تا امتداد روز سفر کردم

فصل دوم: چهارپاره سرایان ۱۹۱

بازاد راه خاطره‌ای شیرین
در کام شب، چو نور اثر کردم.

□

تو صبح شادکامی من بودی
ای غم نشسته در شب چشمانت
گر غافل از غم تو شبی باشم
دستم بریده باد ز دامنانت

فریدون مشیری

تشنه طوفان

دیگر به روزگار نمی‌بینم،
آن عشق‌ها که تاب و توان سوزد،
در سینه‌ها ز عشق نمی‌جوشد
آن شعله‌ها که خرمن جان سوزد،

□

آن رنج‌ها که درد برانگیزد
وان دردها که روح‌گدازد نیست
آن شوق و اضطراب که شاعر را
چنگی به تار جان بنوازد نیست

□

در سینه، دل، چو برگ خزان دیده
بی عشق مانده سر به گریبان است،
از بوسه نسیم نمی‌لرزد
این برگ خشک، تشنه طوفان است!

□

طوفان عشق نیست که دل‌ها را
در تنگنای سینه بلرزاند؛

فصل دوم: چهارپاره سرایان ۱۹۳

تا بر شراره‌های روان سوزش
شاعر سرشک شوق بیفشاند.

□

عشقی نه تا به سر فکند شوری
رنجی نه تا به دل شکند خاری
داغی نه تا به دفتر دانائی
آتش زنم ز گرمی گفتاری!

□

من شمع دلفروز سخن بودم
اکنون زبان بریده و خاموشم
ترسم که شعر نیز کند آخر
مانند روزگار، فراموشم!

کیومرث منشی زاده

سفر به هیچ

سفر می کرد شب آرام آرام
فلق در آسمان اکیلل می بیخت
نگاه تشنه روی عقربک ها
شرنگ غم به جان خسته می ریخت

□

دلم در سینه چون آونگ ساعت
به روی محور غم تاب می خورد
تنم می سوخت در خاکستر تب
تبی کز چشمه شب آب می خورد

□

نسیم صبح شب را رنگ می زد
شبی کز زنگ غم جانش به لب بود
شب تاریک می شد روز روشن
ولی روز من بیچاره شب بود

□

چو میدان بان علامت داد از دور
دو بال خشک طیاره تکان خورد

تکان می خورد آنجا دستی از دور
دلم در سینه یکباره تکان خورد
□

دو چشم از پنجره با ناامیدی
میان چشم‌ها هر سو گذر داشت
چنان غم داشت آن چشمان آبی
که گویی از جدائیها خبر داشت
□

دو چشمش از ورای زینق اشک
نگاه خسته را در چشم من ریخت
از آن چشمان آبی رنگ نمناک
به روی چشم‌هایم گرد غم ریخت
□

ز پشت تور مژگان سیاهش
زالال اشک بی پرهیز سر خورد
به روی گونه مهتابی او
فرو غلتید و سر در موی او برد
□

دلم در آتش بی رنگ غم‌ها
درون سینه با وسواس می سوخت
نبود آنجا ز خاکستر نشانی
تو گوئی سوده الماس می سوخت
□

هواپیمای او پرواز می کرد
میان پهن دشت آسمان ها
دلم پر می کشید از سینه چون دود
بسوی پهنه های کهکشان ها
□

درون سینه غم بود و تب داغ
به روی دیده جای پای او بود
نگاهم در دل آن دشت آبی
به دنبال بر و بالای او بود
□

هواپیما چو گم شد در افق ها
نبود او، مانده بود آنجا غم او
دو چشمش پیش چشمم شد مجسم
درون آن دو تب بود و هیاهو
□

دو چشم آسمانی رنگش از دور
میان آسمان ها پرسه می زد
مرا می جست در آن آسمان ها
نمی دید و به دریا پرسه می زد
□

به زیر طاق شب در شهر پیچید
که آن طیاره افتاده به دریا
به دل گفتم کجا رفت آن مسافر
بگفتا در دیار آرزوها

فصل دوم: چهارپاره سرایان ۱۹۷

□

به روی مردمک لغزید در اشک
رخ افسونگر مهتابی او
مرا چشمک زنان می خواند از دور
دو چشم دلفریب آبی او

پرویز ناتل خانلری

یغما

شب به یغما رسید و دست گشود
در ته دره هر چه بود ربود
رود دیری ست تا اسیر وی است
بشنو این های های زاری رود

□

گنج باغ از سپید و سرخ و بنفش
همه در چنگ شب به یغما رفت،
شاخ گردو ز بیم پای نهاد
بر سر شاخ سیب و بالا رفت.

□

شب چون دود سیه تنوره کشید
رو نهاد از نشیب سوی فراز
دست و پای درخت ها گم شد،
بر نیامد ز هیچ یک آواز.
بانگ برداشت مرغ حق: شب! شب!
برگ بر شاخ بید لرزان شد
راه واماند بر زمین بخزید،

فصل دوم: چهارپاره سرایان ۱۹۹

لای انبوه پونه پنهان شد

□

شب دمی گرم برکشید و بخفت

اینک آسوده از هجوم و ستیز.

یک سپیدار و چند بیدکهن

بر سر پشته اند پا به گریز...

نادر نادرپور

بر گور بوسه‌ها

زانجا که بوسه‌های تو آتش شب شکفت و ریخت
امروز، شاخه‌های کهن سرکشیده‌اند
نقش ترا که پر تو ماه آفریده بود
خورشیدها ربوده و در برکشیده‌اند

□

شب در رسید و شعله‌گوگردی شفق
بر گور بوسه‌های تو افروخت آتشی
خورشید تشنه خواست که نوشد به یاد روز
آن بوسه را که ریخته از کام مهوشی

□

ماندم بر آن مزار و شب از دور پرگشود
تک تک بر آمد از دل ظلمت، ستاره‌ها
خواندم ز دیدگان غم‌آلود اختران
از آخرین غروب نگاهت اشاره‌ها

□

چون برگ مرده‌ای که در افتد به پای باد
یاد تو با نسیم سبک خیز شب گریخت

فصل دوم: چهارپاره سرایان ۲۰۱

وان خنده‌ات که تازه به لب نقش بسته بود
پژمرد و در سیاهی شب چون شکوفه ریخت

□

بی آنکه بر تو راه ببندد نگاه من
ای آشنا! گریختی از من، گریختی
چون سایه‌ای که پرتو ماه آفریندش
پیوند خود ز ظلمت شب‌ها گسیختی

□

اینجا مزار گمشده بوسه‌های توست
وان دورتر، خیال تو بنشسته بی گناه
من مانده‌ام هنوز درین دشت بیکران
تا از چراغ چشم تو گیرم سراغ راه

نصرت اله نوحیان (نوح)

غم

باز آمده تیره شام یاس انگیز
غم پنجه فکند بر گلوگاهم
کس نیست که بنگرد در این ظلمت
از سینه چسان برون جهد آهم

□

کس نیست درین سیاه گورستان
تا بشنود آخرین فغان من
ای سایه! فقط توئی انیس من
ای مرگ! توئی تو سایبان من

□

ای باده فقط توئی دواى من
میخانه! توئی پناهگاه من
ای چنگ! توئی که زخمه تارت
از یاد برد غریو آه من

□

ای باده! مرا ز بند غم رهایم کن
ای چنگ! ز چنگ غم رهایم کن

فصل دوم: چهارپاره سرایان ۲۰۳

ای ساقی! ساغری به دستم ده
یکدم ز جهان غم جدایم کن

□

قربان دو چشم مست تو ساقی
افسون کن وزین جهان افسونساز
برهانم تا در عالم دیگر
بر بال خیال خود کنم پرواز

□

پرواز کنم به عالم دیگر
آنجا که نشان رنگ و پستی نیست
در پهنه بی کرانه پندار
جز شور و نشاط و عشق و مستی نیست

□

در بحر وجود چون یکی مفروق
سرگرم تلاش واپسین استم
فرسودم و نیست ساحلی پیدا
ای مرگ! تو وارهان ز بن بستم

□

می سوزم، چون سپند» در مجمر
می لرزم، همچو شاخه‌ای از باد
جز در دل تنگ و تار میخانه
ای غم تو نمی‌بری مرا از یاد.

سیروس نیرو

سَحَر

دم گرم سَحَری رقص کنان در دلِ باغ
از سر زلفِ پریشانِ سَمَن می‌گذرد
جوی آرام و پرندی به نوایی شیرین
بر گذرگاهِ حریری چمن می‌گذرد.

□

نرگس می‌زده زاوای پَر پروانه
دیده بگشاید و از خوابِ گران برخیزد
ژاله بر دشت چنان ست که در شامی سرد
غنچه‌ها از لبِ مهتاب به دریا ریزد.

□

نالۀ مرغ سَحَر با دم سُکرآورِ صبح
می‌نهد پای سبکسایه بر دوش چمن
تا که پیچد به نوای لبِ جان‌پرورِ رود
بشکند خاموشی خلوتِ آغوش چمن.

□

رقص گیسوی بهم ریخته بید ز باد
یاد می‌آورد از موجِ دلِ دریاها

فصل دوم: چهارپاره سرایان ۲۰۵

وز دلِ شاعر شوریده افسانه پرست
می برد تا به افق دانه رُیاها.

□

مهر ساغر زده در بزم گناه پروین
آید از حجله برون گرم و گلستان افروز
پله ابر کند جلوه گری از درِ صبح
تا نهد پای بر آن دخترِ روشنگیرِ روز.

□

صبح می خندد و خورشید نشاند زرِ ناب
بر حریرِ چمنِ شب زده نرمِ بهار
لاله جام به کف بانگ بر آرد برخیز
ای فرومانده به خواب از نفس گرم بهار.

منوچهر نیستانی

پند

درویش پیر! راه بگردان
بس کن غریو «یا حق و یا هو»
در کوی من چراغ میاور
مهتاب مرده است در این کو!

□

بیهوده پا مسای بر این راه
ورد و فسون مریز ز لب‌ها،
از بیم نیش زهری ظلمت
شبکور پر نمی‌زند اینجا!

□

خاکستری ست مانده ز خرمن
درویش پیر، راه بگردان!
خاکستری ست در کف هر باد،
کز رقص سایه‌هاست هراسان.

□

با باد می‌ستیزی؟ بگذار،
کز خرمنم غبار نماند!

فصل دوم: چهارپاره سرایان ۲۰۷

شولای زرد خویش نگهدار،
تا بادش اینقدر نکشانند!

□

.....

.....

در کوی من چراغ میاور!
بر کوی من چو شب پره، مگذر!

اصغر واقدی

جستوجو

ای تک چراغ شهر شب آلودم
این راه را به شوق تو پیمودم
برگرد ای امیدگریز آهنگ
من آرزوی گمشده‌ات بودم

□

ای شهر غم گرفته پراندوه
مرغ نشاط بر سر بامت نیست
کو آن پرنده‌های طلائی رنگ؟
دیگر شراب شوق به جامت نیست.

□

آن روزها بهار چه زیبا بود
با عطر پونه‌های بیابانی
با سبزه‌های وحشی صحراها
با روزهای نم‌نم بارانی

□

رخت سفر به سوی تو بربستم
شاید بهار تازه‌تری جویم

فصل دوم: چهارپاره سرایان ۲۰۹

شاید به خنده باز کنی در را
آه ای گل شکفته خوشبویم

□

ای وای ای پرنده بی آرام
در این دیار، از تو نشانی نیست
اینجا دیار گنگ فراموشی ست
اینجا اجاق سردی و خاموشی ست

□

من بی تو در سیاهی بی فرجام
با هر لبی سخن ز تو می گویم
چون موج های سرکش بی آرام
از هر کسی نشان ز تو می جویم

□

دیوارهای مات! شما هرگز
او را ندیده اید کجا می رفت؟
ای جاده های سرد نرسیدید
خورشید از این دیار چرا می رفت؟

□

از کوچه های خسته و خواب آلود
آواز باد وحشی شبگردی
در گوش من طنین فکند ناگه
او مرده است، بیهوده می گردی.

جمشید واقف

حسرت

در تن تب کرده‌ام شرارهٔ حسرت
شعله کشد روز و شب چو کورهٔ خورشید
ابر و صالی ندیده‌ام که زند، گاه
جرعهٔ آبی بر این جهنم جاوید

□

روز و شبم طی شود به حسرت و اندوه
چون گل آهی که رسته است به لب‌ها
وای از این زندگی که جان من آزد
حاصل آن نیست جز شکنجهٔ تب‌ها

□

شب همه شب می‌خروشد این دل وحشی
از غم بی‌انتها و رنج زمانه
بر لب خشکیده‌ام که تفتهٔ درد است
می‌شکند آه‌های سرد شبانه

□

مرد غریبم که خسته‌گام و پریشان
مانده به بیراههٔ کویر بلاخیز

فصل دوم: چهارپاره سرایان ۲۱۱

قصه چه پرسی ز حال زارِ من ای شوخ
دل شده از درد ناشناخته لبریز

□

یاد تو ای آشنای مانده به غربت
مونس من گشته در سیاهی شب‌ها
نالۀ ندارد اثر، چه چاره نمایم؟
تا شوم آسوده زین بلا و تعب‌ها

محسن هشترودی

سحر کارون به نرمی باز می خواند
به گوشم نغمه های آشنایی
چو شب مه تن به موج آب می شست
عیان شد در دلم سوز جدایی

□

صبا دامن کشان بر سینه ی موج
ز موی عنبرینت تاب می بست
ز عکس روی تو انوار خورشید
هزارن نقش خوش بر آب می بست

□

نسیم صبحدم با نغمه خویشت
به گوش جان نوید وصل می داد
ز موج آب کارون شامگاهان
ز هجرانت غم جانکاه می داد

□

صبا آرام بر موی تو می بست
سحرگه آرزوی جان نومید
سکوت جانگزا در ظلمت شب

فصل دوم: چهارپاره سرایان ۲۱۳

ز تو امیدها در هم نور دید.

□

خیالت تا سحر در بستر غم
مرا افسانه‌های خواند در گوش
گریزان سایه لغزنده‌ات را
شدم در دامن کارون هم آغوش.

حسن هنرمندی

تنها

دیگرانش کشته‌اند و سال‌هاست
پیکری جان او بر دوش من
دیده تا بر هم نهم بینم به چشم
مرده‌ای خفته است در آغوش من

□

هر کجا پا می‌گذارم روز و شب
با من او را در نهان بس گفتگوست
کس نمی‌داند که با من کیست، کیست
لیک من دانم که با من اوست، اوست

□

بس که با این مرده هم بستر شدم
کس نمی‌گیرد سراغ از بسترم
مرده برق زندگی در چشم من
رنگ و بوی مرگ دارد پیکرم

□

وه کزین بارگران پشتم خمید
خسته شد زین رنج جانفروسانم

فصل دوم: چهارپاره سرایان ۲۱۵

می‌کشم آهسته‌اش با خود به گور
دوستان، این مرده تنها منم

